

من، تو، او و تلفن



انار(انار رضایف رسول اوغلو)

ترجمه: حبیب ف

تهیه نسخه الکترونیک: کتابهای رایگان فارسی

<http://persianbooks2.blogspot.com>

تماس:

farsibooks@gmail.com



انار

(متولد سال ۱۹۳۸)

انار کتونویس، نماینده نویس سینما و یکی از نویسندگان با استعداد جوان آذربایجان شوروی و مؤلف یک رشته کتاب داستان و حکایت میباشد. عمده ترین مسئله مورد توجه او اندیشه و فکر در باره آتسکه انسان معاصر باید چگونه انسانی باشد، باید چه خصائلی داشته باشد تا با حفظ شخصیت خود بتواند از صلح و سعادت در جهان دفاع کند. مهارت در آفریدن و پروراندن موضوعهای جالب و بدیع که اسکان هرچه بیشتر نشان دادن خصائل قهرمانان را بدهد، از خصوصیات بارز این نویسنده است. حکایت «من، تو، او و تلفن» که به زبان های زیادی ترجمه شده، نیز یکی از همین گونه آثار اوست.

انار من، تو، او و تلفن

دیروز تلفن تو مرد. تنها انسانها نیستند که سمیرند. شماره های تلفن هم سمیرند. انسان در زندگی ارقام زیادی را از یاد میرد؛ شماره شناسنامه، حقوق آخرین کار، شماره اتومبیل دوست، تعداد اهالی شهر و فاصله زمین تا ماه، ولی این چند رقمی که همانا با این ترتیب برای تو گرانیهاترین هدیه بشمار میرود و گوشی آن صدای او و رایحه عطر بتفشی را برای تو بارمغان میاورد هرگز فراموش نمیشود.

گاهی گوشی تلفن سیاه را طوری بر میداشتم که گویی در پیانو را باز میکنم. گاهی این گوشی سیاه را چنان می گذاشتم که گویی در تابوت را میندم.

و ناگهان دیگر این شماره وجود ندارد. یعنی شماره وجود دارد، ولی حالا قلمروی است که من به آن دسترسی ندارم و فاصله من تا این پنج رقم در روی صفحه تلفن جلو دستم، مسافتی است پایان ناپذیر، به میل و کیلومتر و فرسنگ. چهار پنجم این مسافت را میتوانم بگیرم، ولی آخرین عدد را هیچگاه نخواهم توانست بگیرم، زیرا شماره تلفن تو در سیاه بسته ای است که کلید آن گم شده است.

برای من لزومی نداشت ترا ببینم. بتو تلفن میکردم، صدای ترا میشنیدم و میگفتم: «عزیزم، چرا انگشتانت چنین سرد است؟» و تو به من میگفتی چرا.

مسکن بود ترا نبینم، ولی از مسافتی زیاد وجودت را حس میکردم،

همانطور که ساکنین کنار دریا، حتی اگر دریا را نبینند، آن را حس میکنند.

و ناگهان دریا نابود شد.

پیش‌پا افتاده‌ترین سرگذشت: من، تو و... البته، او. ولی تلفن نیز بود. تمام قضیه هم از عروسی راسیم شروع شد.

فیروز جام خود را بلند کرده بود و میگفت:

— ما پنج نفر بودیم. مانند فیلم، آنها پنج نفر بودند، یادتان هست؟ من، کمال، مراد، راسیم و سیمور. ما، مانند دژها، یکی پس از دیگری سقوط کردیم. ملاحظه فرمائید، اینها همسران ما هستند، — همه قاف قاف خندیدند، — بچه‌های قد و نیم‌قد ما هم در خانه مانده‌اند. بله، ما امروز راسیم را از دست میدهیم. البته، من شوخی میکنم. راسیم و فریده عزیز، بهترین آرزوهای قلبی مرا بپذیرید. برای شما سعادت و نیکبختی، شادی و فرزندان پسر و دختر زیادی آرزو میکنم. ولی ما بسلاستی شما نوشیده‌ایم و باز هم خواهیم نوشید. حالا من میخواهم جام خود را بسلاستی آخرین فرد ما، بسلاستی سیمور عزیز بلند کنم. او دوست جوان و مجرد ماست، چشم و چراغ ماست، آخرین دلداری و یادگار بهشتی است که از دست داده‌ایم.

همه سر خود را بطرف من برگرداندند و من از خلال خنده‌ها و جرتگ جرتگ جامها صورتهائی را دیدم که لبخند و تعجب بر آن نقش بسته و حالت واحدی به آن داده بود.

وقتی مهمانان پراکنده شدند و ما همه با هم — فیروز و کمال و مراد با همسران خود و من تنها — در دل شب در خیابانهای شهر به قدم زدن پرداختیم، ناگهان حس کردم که زن فیروز یازوی مرا گرفت و گفت:

— خوب، سیمور، کی ما را به عروسی خودت دعوت میکنی؟

— باین زودیها نخواهد بود.

— چرا؟ نکند حرفهای این پاره‌سرا را جدی گرفته‌ای؟ — و با

سهر و نوازش خود را به شوهرش چسباند. — خیال میکنی خانواده چه‌هم است؟

فیروز گفت:

— نمیتواند دختری که شایسته و لایق او باشد، پیدا کند.

— واقعاً نمیتواند. ای، بچه‌ها، بیائید برای سیمور یک نامزد

پیدا کنیم. اگر بهترین دختر باکو را براهت پیدا کنیم، زن بگیریم؟ من گفتم:

— مسلماً، ولی بشرط اینکه همین حالا تا سر دماغ هستم پیدا

کنید. فردا تغییر عقیده میدهم.

کمال گفت:

— جان دلم، ما این وقت شب از کجا میتوانیم برای تو نامزد

پیدا کنیم. از توی خیابان؟ گمان نمیکنم تو دختری را که این وقت شب تک و تنها توی خیابانها بگردد، بگیریم.

من گفتم:

— پس حالا که اینطور است، مسئله ختم میشود.

— من یک پیشنهاد دارم، بیائید با تلفن برایش نامزد پیدا کنیم.

اینهم تلفن عمومی.

من گفتم:

— فکر بسیار خوبی است. اما من دو کپک * ندارم.

فوراً یک دوچین دوکپک به من دادند و من به جایگاه تلفن رفتم.

— بگوئید چه شماره‌ای؟

— هر شماره‌ای میخواهی بگیر.

فیروز گفت:

— هر شماره‌ای که میخواهی بگیر مثلاً... — و ناگهان زبانش

بند آمد. — ای، نه، برادر. میدانی، این کار مسئولیت دارد. با مادرزنت آجان توی یک جوی نخواهد رفت، بعد تمام عمر به من لعش

خواهی داد.

من گفتم:

* در اتحاد شوروی توی تلفنهای عمومی باید سکه دو کپک

انداخت. (م. م.)

— ای ترسوی بزدل، اصل مسئله همین جا است. مسئولیت! کمال، تو بگو.

زن فیروز که همیشه پیشنهادی در آستین داشت گفت:

— من یک پیشنهاد دارم. برای اینکه مسئولیت فردی نباشد، بیاید این کار را بکنیم: هر کدام عددی بگوئید.

فیروز که همیشه شیفته پیشنهادهای همسر خود بود، گفت:

— عالی است، دو.

من این شماره را گرفتم.

زن فیروز گفت:

— نه.

کمال گفت:

— صفر. — و سرش را بطرف همسر خود برگرداند: — توبت تو است.

او این با آن پا کرد و بالاخره گفت:

— من نمیدانم. خوب، باشد: چهار.

مراد گفت:

— پنج.

قطب زن مراد نرسید چیزی بگوید، زیرا صدای بوق کشیده در گوشی تلفن شنیده شد.

فیروز دستمال خود را بطرف من دراز کرد و گفت:

— بیا، جلو دهنی بگیر که صدایت را نشناسد. اگر پیش آمدی کرد میتوانی بچاک بزنی.

همه قه قه خندیدند و من گوشی را گذاشتم و گفتم:

— ناسزدم خوابیده است.

و ما راه خود را کشیدیم و رفتیم.

همه به خانه‌های خود رفتند و من، نمیدانم چرا، خود را بسیار تنها و بی‌کس حس میکردم. مدت زیادی در بولوار خلوت قدم زدم، به دریای تیره و تار و به راهنماهای رنگارنگ کشتی‌ها نگاه میکردم و ناگهان شماره‌ای را که یک ساعت پیش به آن تلفن کرده بودم، یاد آوردم. ساعت دو بعد از نصف شب بود. جلو نزدیکترین تلفن عمومی

رفتم و وقتی دو کپکها را از جیبم بیرون می‌آوردم، دیدم که دستمال فیروز هنوز در دست من است. لبخندی زدم، دستمال را روی گوشی تلفن گذاشتم و شماره ۲۹۰۴۵ را گرفتم.

پس از کمی انتظار صدای زنی در گوشی شنیده شد. نمیتوان گفت که صدا خواب‌آلود بود، شاید کمی خسته و اندکی تعجب‌آمیز بنظر میرسید.

— الو.

— سلام علیکم.

— سلام. شما کی هستید؟

— من هشتم. بیاید آشنا بشویم.

و بی اختیار، انگار منتظر خوردن سیلی بودم، خواستم با دست صورتم را بپوشانم تا حرف‌های خشن و یا فحش و ناسزا نشنوم یا اینکه از شنیدن بوق قطع سکالمه، چون دری که بروی آدم بسته میشود، بکه نخورم. وقتی هیچ یک از این اتفاقات نیفتاد، تعجب کردم. صدا همانطور آرام و سلایم بگویشم رسید:

— فکر نمیکنید این ساعت شب برای آشنا شدن کمی دیر باشد؟

— بهیچوجه. من همین حالا از مجلس عروسی نزدیکترین دوستم بیرون آمده‌ام. این آخرین دوست مجرد من بود و خودم را طوری حس میکنم انگار از مراسم تلفن او برمیگردم.

— این حرفها چیست؟ مگر خود شما زن ندارید؟

— نخیر. شما چطور، شوهر دارید؟

او خندید و گفت:

— فکر نمیکنید که در اولین دقایق آشنائی‌مان بیش از اندازه کنجکاری میکنید؟

— خواهش میکنم مرا ببخشید. من بهیچوجه از آن مزاحمین تلفنی نیستم. بی‌اندازه احساس تنهایی کردم و تصمیم گرفتم شما را بگیرم تا اقلاً با کسی حرفی زده باشم.

— شماره تلفن مرا از کجا پست آورده‌ید؟

— تصادف محض است. من ... اولین اعدادی را که بنظرم رسید

گرفتم.

— عالیست ...

— میدانید، من کمی مشروب خورده‌ام و بی‌اندازه احساس تنهائی میکنم .

— بله، اتفاق می‌افتد ...

— آها متوالیم همدیگر را ببینیم ؟

— این دیگر بهیچوجه ممکن نیست . بیائید اینطور قرار بگذاریم . حالا دیگر دیر است . حالا شما بیروید خانه و میخوابید . فردا بیدار میشوید و می‌بینید که همه چیز خوب است . حتماً همینطور خواهد شد . — ولی من میخواهم شما را ببینم . یا لائیل با شما صحبت بکنم .

— حالا شما شماره تلفن مرا میدانید . یا فراموش کردید ؟ پس اینطور ، اگر در حالت هشجاری هم دیدید که سیل دارند با من صحبت کنید ، میتوانید تلفن بکنید .

— راستی ؟

— بله . خوب ، شب بخیر .

— من همین فردا به شما تلفن میکنم .

گرچه این موضوع بی‌اندازه احاطانه بود ، ولی وقتی در دل شب در خیابانهای خلوت راه میرفتم ، تصور میکردم که دیگر تنها و بیکیس نیستم .

طبیعی است که روز بعد تلفن نکردم . تمام روز دوندگی میکردم و همه چیز را از یاد برده بودم . پس از چند روز هنگام بحث و مذاکره پیرامون برنامه کارها ، من با رئیس آزمایشگاه که در عین حال رهبر علمی من بود ، گلاویز شدم .

بعد از بحث و مذاکره فیروز مرا به خانه خود برد . من و او در یک انستیتو کار میکردیم . در راه او به من پند و اندرز میداد که باید عاقل بود و میگفت که نباید مشقت بر ستان کویید ، حتی اگر حق با تو باشد . برای دفاع از حق راههای زیادی وجود دارد و واضح است که برانگیختن همه علیه خود بهترین راه نیست و بالاخره گفت :

— نژاکتی گفته‌اند . بفرما و بنشین و بترگ ، هر سه یک معنی دارد . مثلاً میتوان به یک نفر گفت ، تصور میکنم شما اشتباه

میفمائید ، و همین فکر را میتوان چنین بیان کرد : تو اسحق بیشعور از این کار چه میفهمی ؟ بله ، بدان ...

من گفتم :

— بدان که من از این کج‌دار و مریز رفتار کردن تو بیزار شدم .

— خوب ، باشد ، می‌بینم که حالا صحبت کردن با تو بی‌معنی است . برویم خانه ما چای بخوریم .

وقتی فیروز در اطاق دیگر پیژامه سرمه‌ای و کفشهای راحتی نرم خود را میپوشید ، زنتش به من گفت :

— میدانی ، آدم تعجب میکند که چطور او خودش کلمات «مانا» و «پاپا» را میگوید . هیچ کس بهش یاد نداده است ... — او از پسر یکساله خود صحبت میکرد .

فیروز از راهرو گفت :

— بله ، واقعاً تعجب‌آور است . من به این فرضیه رسیده‌ام که زبان را بچه‌ها بوجود آورده‌اند ، بچه‌ها ، نه بزرگ‌ها ، آنهم در عصر کودکی بشریت ، بلکه همانا بچه‌ها بوجود آورده‌اند . آنها کلماتی را که ما بزرگان بکار میبریم ، وضع کرده‌اند . دائی سیمور ، دسته‌گل را بین ! کجا یک همچین پسری دیده‌ای ، ها ؟

من با تمام نیرو میکوشیدم آن شماره تلفن را بیاد بیاورم . دو عدد آخر را خوب بیاد داشتم ، عدد اول — دو و عدد سوم — صفر بود . این دو عدد نیز یادم بود ، ولی عدد دوم را بهیچوجه نمیتوانستم بیاد بیاورم . گفتم :

— بین ، سمایه ، یادت نیست آن شب تو چه عددی گفتی ؟

— کدام شب ؟

مجبور شدم مدت زیادی توضیح بدهم ، سیل بذله و طعنه و نیشخند و شوخیهایی را که بر سرم فرود آمد ، تحمل کنم و فقط وقتی پاتوم را پوشیده بودم و میخواستم از در بیرون بروم ، صدای سمایه را شنیدم که گفت :

— یادم آمد : نه بود . این شماره خط اتوبوس پرلی من است .

— الوء سلام . این من هستم .

— سلام . شما کی هستید ؟

— فراموش کرده‌اید ؟ یادتان هست ، من شما تلفن کردم ؟ سه روز پیش ، تقریباً در همین ساعت .

او با لحن تسخیرآمیزی گفت :

— ولی صدای شما با امروز فرق داشت . شاید شما دسته بزرگی از دوستان یک نفر هستید که زن گرفته است ؟ درد تنهائی را با تفریحات تلفنی تخفیف می‌دهید .

او خوب می‌توانست با لحن سرد و خشن صحبت کند ، ولی خوشبختانه من ناگهان دریانتم که مطلب از چه قرار است و فوراً دستمالم را دور گوشی پیچیدم .

— سوگند می‌خورم که فقط من هستم . لابد دفعه پیش صدای من شبیه صدای آدمهای مست بود .

— تعزیر ، صداتان درست مثل حالا بود . من اول تصور کردم که صدای دیگری است . — با خیال آسوده خنده‌ای کرد و گفت : — پس امروز مست نیستید ؟

— کاملاً هشیارم . باوجود این خیلی دلم می‌خواست به شما تلفن کنم . حتی شماره تلفن شما را نوشته‌ام که بیادا فراموشش کنم . — خوب شد که تلفن کردید ، چون من هم امروز افسرده هستم .

رادیوی من خراب شده است .

— شما همیشه اینطور دیر می‌خواهید ؟

— بله ، من تا آخر شب برنامه رادیو را گوش می‌کنم . ولی امروز قیوز رادیو سوخت ، اصلاً تیدانم چه بکنم ، از خود بیخود شده‌ام ، قرار و آرام ندارم .

از گوشی صدای نواختن پیانو (البته از دور) بگوش می‌رسید . — شما خوشتان نمی‌آید به سوال جواب بدهید ، ولی اگر هم بی‌تفاوتی باشد ، بپخشید : کی این وقت شب پیانو می‌زند ؟

او خندید و گفت :

— ها ، خانه ما نیست ، خانه همسایه است . یک دختر سمجی است ، تا نصف شب مشق پیانو می‌کند . دیوارها هم که نازک است ،

و از صدای پیانو این دخترک آدم مسکن است دیوانه بشود . وقتی رادیوی من کار می‌کند ، لاقابل صدای پیانوی او را تقریباً نمی‌شنوم .

— شما به کدام برنامه‌های رادیو علاقه‌مند هستید ؟

— اوء ، من رانر اسواج را از حفظ هستم . مثلاً اینجا کنسرت شبانه است ... — مثل این بود که من می‌دیدم چطور او جلو رادیو نشسته و انگشتش را روی صفحه رادیو حرکت می‌دهد . — اینجا آهنگهای برنده برنده‌ای از ماورا^۱ اقیانوس پخش می‌کنند و غرش طوفان بگوش می‌خورد و اینجا به زبان نامفهومی حرف می‌زنند و اینجا وارپته شلوی برپاست . مجری برنامه بدله گوئی می‌کند ، من حرفهای او را نمی‌فهمم ، ولی همه می‌خندند ، سوت می‌کشند ، کف می‌زنند و من هم شاد می‌شوم . اینجا همیشه برنامه‌های عاشقانه پخش می‌کنند ؛ مرد و زنی بسیار آهسته حرف می‌زنند ، من حس می‌کنم که آنها درست توی میکروفون نفس می‌کشند . رادیو چیز عجیبی است . گوئی تمام جهان و آسمان پر از آهنگها و دراههای گوناگون و هواپیماها با من در اطاق است .

من پرسیدم :

— هواپیما ؟

او گفت :

— می‌شنوید ؟ — و من فهمیدم که سکوت کرده است و گوش می‌دهد . و پس از مدت کمی من هم صدای غرش ضعیف هواپیما را شنیدم و با خود فکر کردم : « جالب است ، آیا این هواپیما بر فراز خانه من هم پرواز خواهد کرد ؟ جالب است ، خانه او کجاست ، در کدام بخش شهر است ؟ »

او گفت :

— رادیو و هواپیما از جهاتی خیلی به هم نزدیک هستند . درست است ؟

— شاید از آن جهت که آسمان مشترکی دارند ؟

او گفت :

— مسکن است . — و از نو سکوت کرد .

حالا در گوشی تلفن غرش هواپیما شنیده نشد ، فقط صدای بکنواخت و خسته‌کننده پیانو بلند بود . بالاخره او گفت :

— من مرتب حرف میزنم در صورتیکه شما سکوت کرده‌اید. شما هم یک چیزی بگوئید.

و من، با اینکه احمقانه بودن این وضع را حس میکردم، توانائی آن را نداشتم بر تپایی که ناگهان در من بوجود آمده بود، فانی آمم و شرح ناراحتی‌هایی را که در محل کار برایم پیش آمده بود، و اینکه چگونه پیدا کردن زبان مشترک با نزدیکترین دوستم فیروز روز بروز دشوارتر میشود، و اینکه رهبر علمی خود را دوست ندارم، و تمام آنچه‌ها که امروز موجب بحث و مذاکره به او گفتم، و بسیاری مطالب دیگر را با شخصی که برای من ناشناس بود، در میان گذاشتم.

بعد بخود آمدم و با عجله، شاید هم با شتابزدگی بیش از حد با او خداحافظی کردم.

به خانه میرفتم و فکر میکردم که هیچکس این پیش آمد را باور نخواهد کرد. واقعاً هم در میان گذاشتن پنهانی‌ترین افکار درونی خود با شخصی که مطلقاً هیچ چیز از او نمیدانی، کاری احمقانه است. فقط میدانی که او دوست دارد شبها به برنامه‌های رادیو گوش کند و دختر بچه همسایه‌اش تا دل شب مشق پیانو میکند.

یکی از قهرمانان این داستان تلفن است. و من میخواستم برخی از خصائل این قهرمان را دقیقتر نشان بدهم.

در این اواخر من اغلب به تلفن فکر میکنم و هر تلفنی برای من سیاهی مخصوصی پیدا کرده است. در اطاق کار رئیس آزمایشگاه ما یک تلفن سیاه هست. هر بار که من به او (به تلفن، نه به رئیس) نگاه میکردم نمیتوانستم این فکر را از سر خود بیرون کنم که سیم این تلفن نه سیم، بلکه قتیله است. وقتی چشمان وحشتزده و همیشه مشوش رئیس‌مان را میدیدم، و میدیدم که او چطور روی صندلی خود نشسته است و آرام و قرار ندارد و از هر زنگ تلفن بلرزه درسی‌آید، حس میکردم که این دستگاه برای او همی است که روی کمد کوچک اطاق کارش گذاشته‌اند. و این سبب هر آن ممکن است با یک خبر بد منتهی شود.

در دیرخانه ما یک تلفن بدون صفحه بود که به ماشین بدون چرخ

ویا به نامه بی آدرس میمانست. این تلفن عاجز و درمانده، بنظر من، نشانه وابستگی و ناتوانی بود. به تو میتوانند تلفن کنند، ولی تو نمیتوانی به کسی تلفن کنی. و نقطه مقابل این نوع تلفن‌ها را من تلفنهای عمومی میدانستم که مظهر یکپارگی ماندن و عدم مسئولیت هستند. بدین ترتیب که تو میتوانی تلفن کنی و هر چه دلت میخواهد بگوئی، ولی تو نمیتواند تلفن کنند و جواب بدهند.

ولی من هیچگاه از نداشتن تلفن در خانه‌ام تا این حد متأسف و متأثر نبوده‌ام. من چون پهلوان پنبه‌های خمیس همه دوکپیهائی را که به دستم می‌آمد، در جیب چپ کتفم میگذاشتم، از آشنایانم دوکپکی میگرفتم و در تمام مغازه‌ها و دکانه‌ها و کیوسکها پول خرد میکردم و دوکپکی جمع میکردم.

حالا دیگر تقریباً هر شب، چون یک سنت تغییرناپذیر بعد از نصف شب، به او تلفن میکردم.

این مکالمات تلفنی همراه با صدای کسل کننده و ملال آور پیانوی دخترک همسایه و همراه با سکتهای پر از غرش هواپیماها و صدای بسیار آهسته رادیو که از قطعه‌ای در آن نزدیکها بزحمت بگوش میرسید، با صدای کمی خسته و اندکی استهزا آمیز او — همه اینها مانند یک عادت و ضرورت به زندگی من راه سییافت و هر روز اطلاعات بیشتر و بیشتری راجع به او بدست من میداد، گرچه هنوز این اطلاعات بسیار ناچیز و اندک بود.

من فهمیدم که نسیم او مدینه است، تنها زندگی میکند، چشمهای میشی دارد و کفش نم‌ر ۳۰ میپوشد. و این بود تمام آنچه که من راجع به او میدانستم.

یک بار از او پرسیدم:

— شما چند سال دارید؟

او گفت:

— ای، من پیرزال کهن‌سالی هستم، چندین نوه دختر و پسر دارم. من از صدای جوان او بخوبی حس میکردم که مرا دست میاندازد. علاوه بر این دربانتم که دلش نمیکشود نه از سن و سال خود، نه از کار و نه با اصطلاح از وضع خانوادگیش سخنی بگوید. او هم دربار

این مطالب از من چیزی نمیرسید، گرچه میدانست که من ۲۹ سال دارم، متأهل نیستم، یا مادرم زندگی میکنم و در یک بنگاه علمی کار میکنم. فقط نام حقیقی مرا نمیدانست، زیرا وقتی با او داخل این بازی شدم، خود را بنام دیگری، یعنی رستم، معرفی کردم. شاید نام او هم مدینه نبود.

— بالاخره ما کی با شما ملاقات خواهیم کرد؟

او جواب داد:

— آخر چرا؟ همینطور هم خیلی خوب و خوش آیند است. نمیدانم برای شما چطور، ولی این زنگهای تلفن تغییر بسیار مهمی در زندگی من بوجود آورده است. برای من خوش آیند است که در ساعت‌های معین منتظر تلفن کسی هستم که میتوانم با او درد دل کنم، زیرا اصلاً او را نمیشناسم، یک بار هم او را ندیده‌ام و حتی نمیتوانم قیافه‌اش را در نظرم مجسم کنم. او نیز میتواند با من درد دل کند، زیرا او هم کوچکترین تصویری از من ندارد. اما وقتی باهم ملاقات کردیم، از یکدیگر دلسرد و مأیوس میشویم و همه چیز از بین میرود. و حتی اگر هم دلسرد و مأیوس نشویم، این بکلی چیز دیگری، چیزی مبتذل و عادی خواهد بود. بیایید مناسبانمان را به همین صورت حفظ کنیم. باور کنید که این طور براتب بهتر خواهد بود. بهتر است بگوئید کارهای اداری‌تان در چه حال است. روپراه شده است؟

— استعفا داده‌ام.

— کجا خواهید رفت؟

— هنوز نمیدانم. شما چه صلاح میدانید؟

او جواب نداد و من صدای غرش هواپیمائی را شنیدم.

ما جشن سال نو را در خانه فیروز برگزار کردیم. تازه‌امداد و تازه‌عروس، یعنی راسیم و لریله نیز آمده بودند. ده دقیقه به نصف شب مانده سر میزی که بوسیله زن لیروز و کلیده زنان دیگر با مهارت تمام چیده شده بود، نشستیم. من دیرتر از همه آمدم. هوا بسیار سرد بود و پس از برف و بوران بیرون، احساس روشنائی و گرمای کانون خانوادگی بسیار مطبوع و خوش‌آیند مینمود.

زنگ ساعت دوازده بار صدا کرد. ما همه یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و یک دنیا سعادت و خوشبختی برای یکدیگر آرزو کردیم. فیروز گفت که انسال سال تاریخی زن گرفتن سمور خواهد بود. ما باز هم مشروب خوردیم و فیروز مرا به کناری برد. دو نظری با جاسهائی که در دست داشتیم، نشستیم و او که دیگر کاملاً مست شده بود، تنها بسلاشی من میخورد و میگفت:

— بسلاستی تو مینوشم، تا همیشه همینطور رکه و راست و اصولی و در عین حال کسی هوشیار و واقعبین باشی. میدانم، شاید، در قلب تو احساس حقارت و تفرقی نسبت به من پیدا شده است. گویا، من به خاطر این تخته‌پاره‌ها — او به سبکهای براق مد روز خود که معجونی از سبکهای نو و قدیم بود اشاره کرد — و یا بخاطر پالتوی پوست مینک سایه وجدان خود را فروخته‌ام. نه، من هرگز برخلاف ندای وجدانم سخنی نمیگویم، میتوانی یقین داشته باشی. ولی برای امکان پایداری در یک‌سجا، باید در جایی هم گنشت کرد. برای حفظ مواضع خود بایست به سازش هم تن داد.

— شاید هم حق با تو باشد. ولی این حسابها برای من بی‌اندازه بیچینه است.

او از روی بی‌اعتنائی دستی تکان داد و گفت:

— ای بابا، یا مشروب بخوریم. از سال نو کجا کار خواهی کرد؟

من گفتم:

— در اداره روزنامه، بعنوان رئیس شعبه علوم و فنون.

— باشد، خودت بهتر میدانی، ولی من اصلاً این کار ترا تأیید

نمیکتم.

او پشت پیانو نشست و همسرش شروع به خواندن آخرین و تازه‌ترین ترانه رادبوی ما کرد. و من ناگهان صدای پکتواخت پیانو و رادبوی را بیاد آوردم.

— میخواهم حرف بزنم.

همه با تعجب سرشان را بطرف من برگرداندند، چون همه

میدانستند که من هرگز دوست نداشتم سر میز پا بشوم و صحبت کنم.

گفتم:

— ما اینجا همه با هم هستیم، علسان زیاد است و در کنار هم خوش و خرمیم. ولی بیاید فکر کنیم که آدسهای تک و تنهایی هم هستند. مثلاً سوزبان‌ها.
همه بکصدا پرسیدند:

— کی، کی؟

— من با لحنی مبارزه طلبانه گفتم:

— سوزبان‌ها، بله، سوزبان‌هایی که برنامه حرکت قطارها را میداند و در دل شب، در میان برف و بوران از کلبه‌های تک و تنهای خود بیرون می‌آیند تا قطارها را استقبال کنند.
راسیم گفتم:

— تو مثل اینکه، یک خرده کله‌ات گرم شده، زیادی زده‌ای...
فیروز گفت:

— نه، اصلاً همه گناها زیر سر سوزبان‌هاست. — و زتش قاه قاه خندید. دیگران هم به او پیوستند. فیروز به من نگاه کرد و فوراً برخاست و گفت:

— ساکت! مثل اینکه خیال دارد برنجد. خواهش میکنم خنده را تمام کنید. بنابر این میخوریم سلامتی سوزبان‌ها!
همه جاسهای خود را بلند کردند.
من گفتم:

— نه. من نمیخواستم سلامتی سوزبان‌ها بخورم. توی حرف من دویندند. من میخواهم سلامتی شخص دیگری بخورم و از پیش گوشزد میکنم که اگر کسی بخواهد این مطلب را بشوخی بگیرد و متلک بگوید، هرچه دیده است از خودش دیده است.

— او هو! پس اینطور؟ خوب بگو، ببینیم...

— من میخواهم سلامتی یک نفر، سلامتی یک شخص تک و تنها که الساعه جلو رادیوی خودش نشسته است، بخورم. او تمام برنامه‌های همه سرازیر پخش رادیویی جهان را میداند و همان‌طور به استقبال کنسرتها میرود که سوزبان‌ها به استقبال قطارها. تمام جهان در اطاق اوست و او با تمام جهان تک و تنهاست!
من جام خود را تا ته سر کشیدم.

همه ساکت و حیران، بدون اینکه از چیزی سر در بیاورند، جامهای خود را سر کشیدند و بعد از نو همه با هم به صحبت و هیاو درباره مسائل دیگر پرداختند.

من به راهرو رفتم، شماره را گرفتم و مدت زیادی صبر کردم. اما در گوشی صدائی شنیده نمیشد. با خود فکر کردم: «فرما، اینهم سوزبان تو. دست و پای خود را گم نمیکند. جانی در جشن سال نو شرکت کرده است. ولی آخر این چه تعجیبی دارد؟»

چندین بار به او تلفن کردم. ساعت یک تلفن کردم و خواستم سال نو به وقت سسکو را باو تبریک بگویم. بعد از یک ساعت باز هم تلفن کردم و خواستم سال نو به وقت پراگ را به او تبریک بگویم، بعد از یک ساعت باز هم تلفن کردم تا سال نو به وقت نیدانم کجا، شاید به وقت گرینویچ را به او تبریک بگویم. و فقط ساعت پنج و نیم صبح وقتی از خیابان تلفن کردم، صدای او را در گوشی تلفن عمومی شنیدم.

— سال نو به وقت اتیانوس اطلاس را به شما تبریک میگویم.
گویا منظور مرا نفهمید و من هم توضیحی ندادم.
— ها، این شما هستید؟ من همین حالا به خانه برگشتم.
— میدانم. من تمام شب به شما تلفن میکردم.
— من خانه دوست دخترم بودم.
من گفتم:

— مهم نیست. من میخواهم در سال نو در محضر شما اعتراف مهمی بکنم. من از عشق شما دیوانه شدم.
او خندید و گفت:

— عجب! چه مژده ناگهانی خوبی در اولین ساعت سال نو!
— شما دردانه من هستید، ماه منید، گوهر گرانهای منید، من نیدانم در اینقبیل سوار چه سخنانی باید گفت، ولی من شما را بقدری دوست دارم که هرگز کسی را اینطور دوست نداشتم. میدانم، این رفتار احمقانه و ابلهانه است، من حتی شما را ندیده‌ام، ولی با وجود این همانطور که گفتم دوستان دارم. بدون شما زندگی برای من غیر قابل تصور است.

او گفت :

— البته بدون تلفن من ، میدانید ، حتی اگر آدم بداند که این حرف‌ها هوسا پیش نیست ، باز هم شنیدن این جمله‌ها مطبوع و خوش-آیند است .

نخستین بار بود که صدای بیاتو با صحبت ما در نمی‌آمیخت ، زیرا صبح شده بود . از آنجا که من زمانی موسیقی می‌آموختم ، چنین مقایسه‌ای بنظر آمد : گام‌های رنگارنگ زندگی یعنی تناوب پرده‌های سفید و سیاه ، تناوب روز و شب ، روزهای خوب و روشن و روزهای بد و تیره و تاریک .

— بالاخره کی من شمارا خواهم دید ؟ ولی حق بجانب سلامت ، این شکل بسیار خوبی از عشق است ، تماس بوسیله سیمهای تلفن ، ارتباط بسیار تشنگی است .

او گفت :

— ارتباط یکطرفه . منظورم این است که شما میتوانید به من تلفن کنید ، ولی من نمیتوانم .

— بله ، باین دلیل من باید حتماً شمارا ببینم . بگوئید کجا زندگی میکنید . من مثل بوق بیخانه شما میآیم .

او گفت :

— خواهش میکنم مرا از این شادی محروم نکنید . — من در صدای او درد و رنج مجهولی احساس کردم . — اگر شما چنین پیشنهادهایی بمن بکنید ، پیشنهادهایی که ، باور کنید تاکنون از عده بسیار زیادی شنیدم ، تماس ما قطع خواهد شد . — و پس از کمی مکث ادامه داد : — من به شما دلبستگی فوق‌العاده‌ای پیدا کرده‌ام . شما نخستین کسی هستید که من پس از کشته شدن شوهرم ، چنین سخنانی به او میگویم .

سوم ژانویه من سر کار تازه‌ام رفتم . تمام روز سر کار تازه‌ام مقاله بزرگی را حک و اصلاح میکردم و آخر روز منشی هیئت تحریریه به من گفت که دستنویس را به ماشین‌نویس بدهم تا برای صبح ماشین کند . نزدیک در دبیرخانه تابلوی بزرگ شماره‌های تلفن کارمندان اداره روزنامه

آویزان بود . من بی‌اختیار به شماره‌های تلفن کارمندان نگاه کردم و ناگهان بیکه خوردم ، شماره تلفنی دیدم که گوئی در میان جمعیتی ناشناس قیافه آشنائی دیدم .

از منشی پرسیدم :

— ولی‌زاده کیست ؟

— ماشین‌نویس ماست . شما الساعه مقاله را به او دادید . مگر چه شده است ؟

من از پنجره نگاه کردم و دیدم که خانم ماشین‌نویس با چشمان میشی از پلکان پائین میرود . پاشنه‌های کفشش صدا میکرد و من دیدم که او کفش تیره ۳۵ پوشیده است .

این چون افسانه بود . تصادفاً چنین پیش آمد کرده بود که ما در یک اداره کار میکردیم و او فعلاً این قضیه را نمیدانست . در این ساعت که او مقاله به آن بزرگی را با ماشین تحریر خود تایپ میکند ، آیا میداند که من ، من هستم ؟

من نمیتوانستم خودداری کنم ، عجله داشتم هرچه زودتر این خبر تازه را به او بدهم ، برای نخستین بار سرشب از تلفن عمومی به او تلفن کردم ، ولی کسی جواب نداد . با خود فکر کردم : « عیب ندارد ، در ساعت معمول خودمان تلفن میکنم ، این هم مزه غیر منتظره‌ای خواهد بود » .

بعد از نصف شب تلفن کردم و گفتم :

— سلام ، من دو ساعت پیش به شما تلفن کردم .

— چرا ایقدر زود ؟ من خانه دوستم بودم . کارم زیاد است ، خانه او کار میکردم .

من با لحنی بسیار شیطنت‌آمیز پرسیدم :

— این چه جور کاری است ؟

— بله ، کار را به خانه آوردم . دستور رئیس جدید ما بود .

— رئیس جدید ؟

— بله ، امروز رئیس جدیدی به یکی از شعبه‌های اداره ما آمده است .

من در حالیکه بزهت جلو خنده خود را می‌گرفتم پرسیدم :

— چطور آدمی است ؟

... ای ، من از او خوشم نیامد . مثل اینکه یک خرده از خود راضی است . البته از روی اولین برخورد قضاوت مشکل است . زباتم بند آمد . این شق مسئله بنظرم نیامده بود .

— از چه چیز او خوشتان نیامد ؟

— چیز مهمی نیست . اولین تاثیری که اشخاص در انسان میگذارند ، هیچوقت با حقیقت وفق نمیکنند . شاید او آدم خوبی است . در هر صورت پیش از حد باوقار است . و خودش را میگیرد . خوش اندام است ، قد بلند و صورت زیبایی دارد ولی خیلی از خود راضی است . یک آدم متکبری است ! میدانید ، با چنان لحن ریاست‌مآبانه‌ای صحبت میکند که نرسید ! فردا صبح حاضر باشد .

نخستین بار بود که او از شغل و پیشه خود صحبت میکرد . ولی من چیزی نرسیدم ، زیرا بیشتر از آنچه ممکن بود او بگوید ، میدانستم .

— کار و بار شما چطور است ؟ کار تازه‌ای پیدا کرده‌ید ، سرکار رفته‌اید ؟

من بهیچوجه خیال نداشتم با او قایم موشک بازی کنم و سرش بگذارم ، ولی در آن لحظه نیروئی درونی بحرکت درآمد و گفتم :
— نخیر . میدانید ، تغییر عقیده دادم ، تصمیم گرفتم سرکار سابقم بمانم .

و مهربانی میکردم و خیلی دلم میخواست بدانم ، او ملتفت این تغییر شده است یا نه ؟

برای دانستن این مطلب میبایست تا ساعت ملاقات تلفنی شبانه صبر کنم .

— دیدید ، به شما نگفتم که از روی اولین برخورد نمیشود قضاوت کرد . معلوم میشود او بسیار آدم صمیمی و مهربانی است . اصلاً ماه است .

— در قضاوت عجله نکنید ، تاثیری که در دومین برخورد هم اشخاص در انسان میگذارند ، ممکن است با حقیقت وفق نداشته باشد .

— نه ، نه ، دیروز من نتوانستم آنطور که باید چشمهای او را ببینم . ولی امروز دیدم .

من فکر کردم : کی او توانست چشمهای مرا ببیند ! آخر او اصلاً به من نگاه هم نکرد .

و او ادامه داد :

— چنان چشمهای پاک و بی‌آلایش ، باریک‌بین و عاقلی دارد که .. من گفتم :

— یواش ، یواش دارد حسادت می‌شود .

باین ترتیب این بازی شروع شد ، بازی‌ای که قواعد آن برای من روشن و واضح بود ولی روح او از آن خبر نداشت .

من دیگر هیچ کاری نمیتوانستم بکنم . جریان حوادث ، چون ناله‌ای که در صندوق پست انداخته باشند ، از کنترل من خارج شده بود .

این بازی دشواریها و بفرجه‌های ویژه‌ای هم داشت . مسئله تنها در این نبود که او صدای مرا نشناسد ، در هر حال من همیشه دستمال را جلو گوش می‌گرفتم . میبایست تمام کلمات و عباراتی را که بکار می‌بردم و نیز آهنگ و لحن صحبت خود را عوض کنم . میبایست طرز رفتار و دشوارتر از همه ، روحیه و طرز تفکر خود را تغییر دهم .

سر کار میکوشیدم بکلی آدم دیگری باشم . مهربان و نیکخواه ، ولی در عین حال در زرهی نفوذناپذیر و بفرنج و شیرقابل دسترسی باشم . و

صبح برای نخستین بار مدینه خود را دیدم . دیروز هم او را دیده بودم ، ولی دیروز چهره او یکی از چهره‌های بسیار زهاد بود ، با دلربایی و جذابت ویژه خود ، لکن هیچ برجستگی خاصی نداشت ، یک صورت معمولی ، شاید حتی زیبا ، اما زیبایی غیردرخشان و پز شده .

حالا ضمن اینکه مقاله ماشین شده را ورق می‌زد ، زیر چشمی به مدینه نگاه میکردم و میکوشیدم میان ماهیت درونی مدینه‌ای که ببینم و تا این حد برای من ناشناس و بیگانه است ، با مدینه تلفنی که تا آن اندازه نزدیک و عزیز است ، هم آهنگی و تجانس پیدا کنم .

من نسبت به او خوش‌رفتار و دلسوز بودم و بی‌اندازه با او توجه

او با تلفن با خود من از من صحبت میکرد، کوچکترین اعمال و رفتار، هر قدم، هر حرکت و هر حالت تیافته مرا مورد تجزیه و تحلیل قرار میداد. البته، اغلب خودم او را به این صحبتها تحریک میکردم، ولی بعداً روزیروز بیشتر احساس میکردم که احتیاجی به کوشش من نیست، خود او صحبت را به سیمور خلیلوویچ میکشاند و در گفتگوهای تلفنی پایان ناپذیر شبانه، مدت زیادی یا کمال میل با رستم از سیمور حرف میزد. ولی از رستم هرگز هیچ چیزی به سیمور خلیلوویچ نمیگفت. بطور کلی هیچ کس از زندگی تلفنی او اطلاعی نداشت. و من نمیدانستم از این وضع شاد باشم یا غمگین. گاهی تصور میکردم که از رستم سخنی نمیگوید، زیرا نسبت به او کمالاً بی اعتنا است و غمگین میشدم. گاهی نیز فکر میکردم که او مناسبات خود را با رستم، چون مهمترین و عزیزترین راز درونی اش از همه پنهان میدارد. حالتی عجیب، نوعی تغییر مکان احساسات بوجود آمده بود. وقتی من سیمور خلیلوویچ بودم، نسبت به زندگی تلفنی مدینه حسد میورزیدم. و شب، هنگام گفتگوی تلفنی، سخنان پایان ناپذیر او در باره سیمور، مرا که اکنون رستم بودم، به خشم و غضب می آورد. یک شب گفتم:

— ما مدتهاست با هم آشنا هستیم، بیاید به هم، تو و بگوئیم.
و شنیدم که گفت:
— خوب، بیا.
من گفتم:

— قربان تو، شب بخیر! — و مانند بچه ها خوشحال بودم که مدینه به من، تو و میگوید و به او و شما.
و از اینکه برای نخستین بار راجع به خودم، راجع به شخصیت دیگر خودم، چون به شخص ثالثی فکر کردم، بهیرت افتادم.

— بنظرم تو به او دل بسته ای.

مدینه با شیظنت جواب داد:

— از کجا میدانی؟ شاید او هم به من دل بسته است.

من با خشم گوشی را گذاشتم و چند روز به او تلفن نکردم. نه لفظ خود او، بلکه دیگران نیز متوجه دل بستگی من به مدینه شده بودند.

یک بار وقتی در راهرو. با او در باره مسئله ای با حرارت صحبت میکردیم، یکی از کارستندان قدیمی به ما نزدیک شد و با خنده گفت:

— زحمت بیهوده نکش. خیلی ها سعی کردند، چیزی در نیامد. —
و به چشمهای مدینه نگاه کرد. — تا کنون هیچ کس نتوانسته است بیخ قلب ماشین نويس کوچولوی ما را آب کند.
هر سه نفر خندیدیم. بعد وقتی من و آن کارستد تنها ماندیم، او گفت:

— راه یافتن به قلب او غیر ممکن است. مثل راهبها زندگی میکند. هنوز هم به شوهر قیدش وفادار است.
و من فهمیدم که شوهر مدینه خلبان بوده و چند سال پیش هنگام پرواز کشته شده است.

آن شب وقتی آخر شب از اداره بیرون می آمدم، دیدم که او هنوز نشسته است و چیزی ماشین میکند. مدینه انگشتان باریک و بلندی داشت و وقتی ماشین میکرد، مثل این بود که بیانو میزد.
بعد از نصف شب به او تلفن کردم و او به من گفت:

— معلوم میشود، تو آدم بدکینه ای هستی. چرا گوشی را گذاشتی؟ از لچ تو امروز سیمور خلیلوویچ مرا تا خانه مشایعت کرد. من یا تعجب پرسیدم:

— چگونه مشایعت کرد؟ — و باور کنید که حقیقتاً تعجب کردم.
— بله، مشایعت کرد. در اداره زیاد ماندم، دیر بود و او داوطلب شد که مرا مشایعت کند. او یک جوانمرد واقعی است.

من فکر کردم: «وینا صحیحتر، احمق واقعی». واقعاً هم او تا آنوقت شب در اداره مانده بود و من بعقلم نرسید، او را مشایعت کنم. ولی متوجه یک مطلب دیگر هم شدم. فهمیدم که او آرزوی خود را بصورت واقعیت قلمداد میکند و اگر سیمور او را مشایعت میکرد، برایش ناخوش آیند نبود. یا شاید میخواهد انتقام گذاشتن گوشی را از من بگیرد و مرا عصبانی کند، میخواهد کاری بکند که رشک بپرسم، پس، او نسبت به من، نسبت به «خاطرخواه تلفنی» خودش هم نظر خاصی دارد؟ من در این حسیات خود سردرگم شده بودم و نمیدانستم چکار

بکنم. در عوض وقتی یک بار دیگر در اداره معطل شد، میدانستم چگونه رفتار کنم.

در خیابانهای خلوت شهر راه میرفتیم و من از او پرسیدم:

— شبها وقتی از اداره بر میگردید چکار میکردید؟

او خیلی ساده جواب داد:

— خانه مینشینم.

— همینطور تک و تنها مینشینید؟

— بله، ولی چرا همینطور. چیزی میخوانم، به برنامه رادیو

گوش میکنم.

فکر کردم آیا تمام آنچه را که درباره رادیو با تلفن به من گفته

است، حالا خواهد گفت؟ ولی او صحبت را به مجرای دیگر کشید و من

از او متون بودم.

به طبقه سوم اشاره کرد و گفت:

— آن پنجره اطاق من است.

ما جلو خانه او ایستاده بودیم. او دستکش خود را درآورد.

— اگر پلکان خانه‌تان تاریک است، من شما را تا بالا مشایعت

میکنم.

او گفت:

— تغییر.

ولی من تصمیم گرفتم عقب‌نشینی نکنم و تا آخر پیش بروم و

گفتم:

— مرا به خانه‌تان دعوت نمیکنید؟

او به ساعت نگاه کرد و گفت:

— با کمال میل، ولی حالا دیگر دیر است. — و من احساس

کردم که دارد عصبانی میشود.

— دیر است؟ مگر شما باین زودی میخواهید؟

او خندید و گفت:

— تغییر...

— حالا که میخواهید مرا به یک فنجان قهوه دعوت کنید، پس

بیائید اگلاً باز هم کمی قدم بزنیم.

او ساکت در کنار من راه میرفت و ما چند بار خانه او را دور

زدیم. خیلی دلم میخواست به خانه او بروم، این آپارتمان را ببینم و

صدای پیانوئی را که از آن سوی دیوار بگوش میرسید و صدای رادیوی

او را بشنوم و چراغ شب و صندلی راحتی جلو رادیوی او را ببینم.

و شاید اگر آن شب مرا به خانه خود دعوت میکرد به قایم موشکبازی

خودم خاتمه میدادم و موضوع را برایش تعریف میکردم.

ولی وقتی یک بار دیگر جلو در خانه‌اش رسیدیم، بسرعت دست

خود را بطرف من دراز کرد و گفت:

— خوب، سیمور خیلویویچ، متشکرم، شب بخیر.

من گفتم:

— میل میل مبارک است.

او خنده‌ای کرد، برگشت و رفت.

من به صدای پای او در پلکان گوش دادم و ناگهان فهمیدم که

چرا عجله داشت، چرا ناراحت و عصبانی بود و چرا به ساعت نگاه میکرد:

او انتظار تلفن مرا میکشید و میخواست وقتی تلفن میکنم در خانه

باشد.

پس از چند روز وقتی در یک جلسه کوتاه سردبیر ما چرند

میباقت، من با خشونت توی حرفش دویدم، اجازه صحبت خواستم و

هر چه به دهنم آمد به او گفتم. او جوابی نداد و من ناگهان دلم

بعالش سوخت: این مرد چندین سال است که در اداره روزنامه کار

میکند و لابد تا کنون هیچکس جلو کارسندان با این لحن با او صحبت

نکرده است.

بعد از جلسه خیالم ناراحت شد. اولاً، در گفته‌های من نیز

اشتباهاتی وجود داشت، ثانیاً— پند فیروز بیادم آمد. بهمین جهت به

اطاق‌کار سردبیر رفتم.

وقتی شب به مدینه تلفن کردم، میدانستم که از چه صحبت

خواهد کرد.

— وای، رستم، میدانی، واقعاً که آخرین بر سیمور ما! میگویند

امروز در جلسه درست‌حسابی نوک سردبیر را چیده است. میدانی، این

اصلاً باور کردنی نیست، تا بحال هیچ کس نمیتوانست حتی یک کلمه علیه او بگوید. ولی سیمور جلو همه در مقابلش ایستاد.
من گفتم:

— من این جور آدمها را میشناسم، نمیدانی چقدر خوب میشناسم! در جلسات داد و فریاد راه میاندازند، جلو مردم نطقهای دلاورانه میکنند، اما بعد مسلماً سیمور تو پیش خود سردبیر رفته است و در خلوت از او سعذرت خواسته است.

او با لعنی اندوهگین گفت:

— تو چقدر بدی. آخر چرا اینقدر از او بدت میآید؟

— برای اینکه تو او را دوست داری و برای اینکه من ترا دوست دارم.

— خیلی خوب، چه بهتر که ما همه یکدیگر را دوست داشته باشیم.

— بله، تو، البته، شوخیت گرفته. اما بدبختی در اینستکه تو با او ملاقات میکنی، به سینما میروی ...

— از کجا تو میدانی که من با او به سینما میروم؟

— حدس میزنم ...

او خندید. از فرار معلوم، این فکر برایش خوش آیند بود.

— اما با من فقط ارتباط تلفنی داری.

— ولی آخر ما قرار گذاشته بودیم!

— راجع به من با او صحبتی کرده‌ای؟

— چه میگوئی؟ من این موضوع را هرگز به هیچکس نخواهم گفت. این برای من، میدانی، یک چیز ... — او سکوت کرد و دنبال کلمه مناسبی میگشت. — چطور بگویم ... یک چیز مقلسی است ..

روز بعد ما با او به سینما رفتیم. فیلم راجع به خلبانان هواپیماهای آزمایشی بود و مدینه فوق‌العاده متأثر شد. شاید همین دلیل درجه دلش را بر روی من گشود و وقتی از بولووار به خانه برمیگشتم از شوهرش و از اینکه تمام زندگی آنها در آسمان گذشته بود، برایم صحبت کرد. در آسمان با هم آشنا شدند. مدینه مسافر بود و او خلبان. بعد مدینه هم

مهماندار هواپیما شد تا با او باشد. آنها ازدواج کردند، در خط باکو به مسکو کار میکردند و در اطاق باگاژ پنهانی یکدیگر را میبوسیدند. بعد مدینه باردار شد و به سرخصی دوران بارداری و زایمان رفت. آخرین بار او را تا دم پلکان هواپیما شایعت کرد. آنها با هم خداحافظی و رویوسی کردند و میان لیان آنها فاصله‌ای بوجود آمد و آنها نمیدانستند که این فاصله، به فاصله‌ای میان سرگ و زندگی، میان آسمان لایتناهی که او از آنجا بر نخواهد گشت و میان زمین ابدی که مدینه بیهوده در آنجا انتظار او را خواهد کشید، مبدل خواهد شد.

وقتی هواپیما میخواست بلند شود، مدینه طبق رسم و عادت عمومی که پشت سر مسافر آب میریزند پشت سر هواپیما آب ریخت. لابد در تاریخ هواپیمائی این نخستین بار بود که دنبال هواپیمائی غول‌آسا که سرعت روی نوار پرواز در حرکت بود، مانند هزاران سال پیش، آب ریختند. بعد او به هوا بلند شد. بعد باران یاریدن گرفت ...

مدینه ایستاد، به چیزی گوش داد و فقط پس از مدتی من نیز صدای غرش هواپیمائی را شنیدم و فهمیدم که او صدای هواپیما را زودتر از همه مردم میشنود، او حس شنوائی بسیار قوی خاص این شغل و پیشه را داشت. ما به قطعه‌های رنگارنگی که در آسمان شب در حرکت بودند، نگاه میکردیم. مدینه گفت:

— آنجا آرامگاه اوست. زنان بیوه به قبرستان میروند و من به آسمان نگاه میکنم.

بعد برای من تعریف کرد که اغلب در ساعات شب به فرودگاه میروم، در گوشه‌ای میایستد و به هواپیماهائی که میروند و می‌آیند نگاه میکند. بعد گفت که سقط جنین کرد و از شوهرش حتی فرزندی هم برایش باقی نمانده است.

من صورت او را نوازش کردم و اشکهایش را پاک کردم و بعد دیوانه‌وار شروع به بوسیدن او کردم.

او میگفت:

— نه، نه، نه، نکن. — و من احساس میکردم که گفتم این کلمات دلبدم برایش دشوارتر میشود.

او را به خانه رساندم و فوراً به او تلفن کردم.

صدایش همچان آمیز و حتی شاد بود و من به حال همه قهرمانان
قضا و همه کسانی که روح شاعرانه دارند و همه کسانی که در آسمان و
روی زمین و در آب کشته شده‌اند، تأسف خوردم.

من به او گفتم :

— میدانی، — حالا ما سرکار هم به یکدیگر «تو» می‌گفتیم، —
دیشب بعضی اینکه جدا شدیم، به تو تلفن کردم، و عجیب است،
تو داشتی با کسی حرف می‌زدی. من چند بار تلفن کردم. تو ساعت
دو بعد از نصف شب با کی صحبت می‌کردی؟
من حتی انتظار چنین واکنشی را نداشتم. او سخت یکه خورد و
رنگ از صورتش پرید، ولی فوراً برخود مسلط شد و گفت :
— لابد شماره را عوضی گرفته بودی. آن وقت من خوابیده بودم.
از قرار معلوم، من هرگز از مناسبات واقعی او با شخصیت تلفنی
خود مطلع نخواهم شد.

— دیشب ترا در خواب دیدم.

— عجیب است، چطور ممکن است آدمی را که یک بار هم در
عمر خود ندیده‌ای، در خواب دیدی!

— صدای تو و رادیوی «نرینگا»ی ترا در خواب دیدم.

— در خواب دیدن رادیوی «نرینگا» قابل فهم است، ولی واقعاً
جالب بود اگر می‌فهمیدم صدای من در خواب چه جور بنظر می‌آید.
اصلاً، بنظر تو، من چه شکلی دارم؟ اصلاً میتوانی مرا در نظرت مجسم
کنی؟

— تو قدبلند هستی، موهای پرپشت داری و لنگ‌دراز هستی.
من میکوشیدم صفاتی که با سیمای واقعی او متضاد باشد، پیدا کنم
و بگویم.

او گفت :

— تو فوق‌العاده بصیر و باریک‌بین هستی. بعد از این من هر
شب بخواب تو خواهم آمد.

— تو، لابد، فقط بخواب من نمی‌آئی.

— باز نغمه همیشگی را ساز کردی؟

— نه، میدانی، می‌گویند سلک «سهرین بانو» هر شب بخواب صد
مرد می‌آید. تیراژ تو چقدر است؟

— من فقط در یک نسخه وجود دارم، آنهم فقط در خواب تو،
تو نابغه مهربان من هستی.

— متشکرم.

— گوش کن، نابغه مهربانم، میخواهم درباره مسئله‌ای با تو
مشورت کنم. فقط تمنا دارم از «کوره در نروی»، فریاد و فغان راه
نیندازی و بیقراری نکنی، و تا حرفم را تمام نکرده‌ام، گوشی را نگذاری.
من از سه روز پیش منتظر این صحبت بودم و سه روز تمام

نیتوانستم بفهمم، چرا او این صحبت را به میان نمی‌آورد؟

— پس گوش کن. ولی آرام باش. دواي مسکن برای خودت
تهیه کرده‌ای؟

— ده زود باش، جانم را بلب نیاور.

— خوب. سه روز پیش سیمور به من پیشنهاد کرد که زنش
بشوم. چته، از هوش نرفتی؟

من گفتم :

— نه. خوب، تو به او چه جواب دادی؟

— فعلاً هیچی. حالا میخواهم با تو مشورت کنم. آخر تو
بهترین دوست من هستی. عزیزترین آدمی هستی که در این
دنیا دارم.

روحیه زن واقعاً چیز عجیبی است. کالی است زنی به دیگری دل
ببندد تا فوراً شما برای او «بهترین و عزیزترین» بشوید.

من گفتم :

— نه، لازم نیست. — حیرت‌آورترین مطلب این بود که من این
سخنان را از صمیم قلب می‌گفتم. — به هیچکس شوهر نکن. یا به من
شوهر کن. من ترا دوست دارم. آه، چه خوب بود اگر میشد با تلفن
ازدواج کرد!

او مدت زیادی و کمی دیوانه‌وار خندید و بالاخره گفت :

— خوب، بچه عاقلی باش. تو که هنوز خیلی کوچک هستی.

— از کجا میدانی؟ تو که مرا ندیده‌ای .

— من از همه چیز ؛ از صدايت ، از اخلاق و رفتار و از مناسبات نسبت به خودم حس میکنم . تنها میکنم ، همینطور بمان و عجله نداشته باش که بزرگ بشوی .

— شاید من از سیمور تو بزرگتر باشم .

— نه ، نه ، عزیزم . در این مسئله دیگر به احساسات درونی زن اعتقاد داشته باش ...

گرچه این موضوع بیشتر به یک نمایش مسخره شباهت دارد ولی برای من واقعاً دردناک بود .

— نه ، مدینه ، لازم نیست . من چه کار خواهم کرد؟ آخر او به من اجازه نخواهد داد که ساعت دو بعد از نصف شب به تو تلفن کنم .

— یک فکری میکنم . خیانت کردن به شوهر با تلفن گناه نیست . تا آن وقت تو صاحب تلفن میشوی و من خودم به تو تلفن میکنم . من چطور میتوانستم برای او توضیح بدهم که چنین چیزی ممکن نیست .

او با لحنی جدی و غم‌انگیز گفت :

— بفهم من چه حالتی دارم . مثلاً شما مردها اغلب از تنهایی خود دم میزنید ، این خیلی خنده‌دار است . شما هرگز نخواهید فهمید تنهایی واقعی یعنی چه ، نخواهید فهمید که یک زن تا چه اندازه ممکن است تنها و بیکیس باشد . شب از خواب بیدار میشوی و احساس میکنی که دیوارها به تو حمله میکنند و ... ولی بیا صحبت‌های غم‌انگیز را کنار بگذاریم . خلاصه اگر تو بگویی نه ، من جواب رد میدهم ...

من به او چه میتوانستم بگویم؟ او سکوت کرد ، بعد من صدای غرش هواپیما را شنیدم و فهمیدم که این همان جواب است . هیچ یک از ما ، چه من در قالب رستم و چه من در قالب سیمور ، نخواهد توانست رقیب شوهر فقیدش بشود .

شب ، بعد از کار او برای نخستین بار مرا به خانه خود دعوت کرد . من در ورودی عمارت و طبقه آپارتمان او را میدانستم ، ولی

اشتباهاً زنگ آپارتمان دیگری را زدم . مدت زیادی در تاریکی زنگ زدم ولی کسی در را باز نکرد . بعد کیریتی کشیدم و یادداشتی دهم : « کلید نزد همسایه است » . ناگهان متوجه شدم که یادداشت روی کاغذ نت نوشته شده و فوراً دریافتم که در کدام آپارتمان را میزنم . صدای پیانو بیادم آمد . برگشتم و در رو برو را زدم .

رادیو « نرینگا » ، صندلی راحتی ، چراغ و همه چیز درست همانطور بود که من در نظر مجسم کرده بودم .
مدینه گفت :

— سیمور ، حالا برایت یک موسیقی بسیار خوب میگیرم . تو فعلاً گوش کن تا من قهوه درست کنم .

بعد من او را بوسیدم ، در آغوش گرفتم ، نوازشش کردم و میدیدم که با چه لذت و رنجی احساسات زنانه‌اش بیدار میشود . در آن سوی دیوار صدای پیانو بگوش رسید ، بعد مدینه ناگهان خود را از آغوش من بیرون کشید و به چیزی گوش داد . من میدانستم و منتظر بودم که پس از چند لحظه من هم صدای غرش هواپیمائی را خواهم شنید . ولی غرش شنیده نشد .

آنوقت من دریافتم که او به چیز دیگری گوش میدهد . او به تلفن گوش میداد . این همان وقتی بود که « او » تلفن میکرد .
« او » یعنی من .

گرچه من میدانستم که « او » دیگر هرگز تلفن نخواهد کرد ، ولی من هم برای یک لحظه به شک افتادم و گوش بزنگ شدم و دلم میخواست معجزه‌ای رخ بدهد و زنگ تلفن صدا درآید .
اما تلفن خاموش بود .

MƏN, SƏN, O VƏ TELEFON

*Telefon nömrələri
Oxşamaz bir-birinə
amma hamısında
insan səsi...
...pis günlər
oxşamaz bir-birinə
birində özün susarsan,
birində telefon.*

Vaqif Vəkilov

Dünən sənin telefonun öldü. Ölən yalnız adamlar olmur ki... Telefon nömrələri də ölür. Ömrün boyu çox rəqəmləri unudacaqsan: paoportunun nömrəsini, axırıcı işində aldığıın maşını, dostunun avtomobilinin nömrəsini, aya qədər olan məsafəni, yaşadığın şəhərin əhalisinin sayını. Başqa rəqəmləri. Hamısını unudacaqsan. Bircə bu beş rəqəmdən savayı. Bu beş rəqəm, özü də məhz bu ardıcılıqda səninçün ən əziz hədiyyə idi. Beş rəqəm, onun səsi və telefon dəstəyindən gələn bənövşə ətri.

Bəzən mən qara telefonun dəstəyini elə qaldırırdım, elə bil royalın qapağını qaldırıram. Bəzən bu qara dəstəyi elə qoyurdum, elə bil tabutun qapağını örtürəm.

İndi bu nömrə yoxdur. Yəni ki, var, amma mənimçün yoxdur. Mənimçün bu nömrə indi yasaq ərazidir. Barmağımın altında telefon dairəsində yerləşən bu beş rəqəm indi mənim üçün keçilməz bir məsafədir - kilometrdir, millər, parseqlər. Mən bu məsafənin beşdə dördünü keçə bilərəm - dörd rəqəmi yığa bilərəm, amma heç vədə son rəqəmi - beşincini yığmayacağam. Sənin nömrən bağlı qapıdır - açarını itirmişəm.

Səni görməyə də bilərdim. Zəng edirdim, səsinə eşidir və deyirdim: əzizim, əlin niyə belə soyuqdur?

Səni görməyə də bilərdim, amma məsafədən belə duyurdum. Sahil kəndlərinin sakinləri dənizi görməyəndə belə onu duyduqları kimi.

İndi isə dəniz qeyb oldu. Yoxa çıxdı.

Min dəfə təkrar olunan əhvalat mən, sən, bir də o, əlbəttə. Amma bir də telefon. Hər şey Rasimin toyundan başlandı.

Firuz tostunu davam etdirirdi:

- Biz beş yoldaş idik. Lap o filmdəki kimi, yadınızdami: onlar beş nəfər idi. Mən, Kamal, Murad, Rasim, Seymur. Bizi bir-bir fəth etdilər, bir-bir boyunduruğa saldılar. Bax, bunlar saldı - bizim xanımlar. hələ evdə də bir

çətən külfətimiz var - oğul-uşaq. Bəli, külfət bizi basdı, yaman basdı - hamı gülüşdü. - Bu gün də biz Rasimi itiririk. Heyf ondan. Əlbəttə, mən zarafat edirəm. Xoşbəxt olun Fəridə, Rasim. Mən sizə çoxlu səadət, cansağlığı, uzun ömür arzulayıram. Oğullu, qızlı olasınız. Amma sizin sağlığınıza içmişik, yenə içəcəyik. İndi bu badələri mən axırncı ikidin saqlığına - bizim canımız-ciyərimiz Seymurun saqlığına qaldırmaq istəyirəm. Subaydı-sultandı. Sağ ol, var ol, bülbül ol, qəfəsdə olma.

Hamı mənə baxırdı, külüşlərin və badələrin cingiltisi arasından tanış üzləri görürdüm - dostlarımın üzlərini. Üzlərdə sevincli, bir qədər də təəccüblü ifadə vardı.

Qonaqlar dağılışanda biz hamımız - Firuz, Kamal, Murad arvadlarıyla, bir də mən tək, bir yerdə çıxdıq. Biz yatmış şəhəri gecəli küçələrlə addımlayırdıq və birdən Firuzun arvadı mənim qoluma girdi:

- Yaxşı, Seymur, sənin toyunu haçan eləyirik?

- Uzaq gələcəkdə.

- Belə niyə? Yoxsa sən bu naqqalın sözlərinə inanırsan? - O, şıltaq bir nəvazişlə ərinin böyrünə qısıldı. - Elə bilirsən ki, ailə həyatı cəhənnəmdir.

Firuz:

- Özünə layiq qız tapa bilmir, - dedi.

- Doğrudan? Uşaqlar, eşidirsiniz? Gəlin Seymura bir qız tapaq. Səninçün Bakının ən gözəl qızını tapsaq, evlənərsən?

— Mütləq, - dedim, - ancaq bir şərtlə. Gərək, bax elə bu saat, bu dəqiqə tapasınız. Yoxsa fikrimi dəyişərəm.

— Kamal:

-Gözümün işığı, - dedi, - gecənin bu vaxtında sənə hardan qız tapacağıq? Küçədən tapmayacağıq ki... həm də gecənin bu vaxtında küçələri gəzən qızı almazsan yəqin.

- Bəli, - dedim, - tamamilə doğru buyurursunuz. Odur ki, bu söhbəti xətm edək.

- Mənim bir təklifim var, gəlin Seymura telefonla qız tapaq. Budur, bax, avtomat da var.

- Gözəl fikirdir, - dedim, - amma iki qəpikliyim yoxdur. Hər tərəfdən mənə iki qəpikliklər uzatdılar. Budkaya girdim.

- Nömrəni deyin. Firuz:

- Əşi, ağılına gələn nömrəni çək, - dedi. - Məsələn... - birdən o, sözünü yarımçıq qoydu. - Yox, qardaş, keçəl suya getməz. Birdən qayınanla yola getmədin, yapışacaqsan mənim xirtdəyimdən.

- Qorxaq, - dedim, - məsələ də bundadır. Evlənmək ciddi işdir. Heç kəs məsuliyyəti boynuna götürmür. Kamal, bəlkə sən deyəsən.

- Mənim bir təklifim var, - deyə Firuzun arvadı sözə qarışdı. Onun həmişə bir təklifi olurdu, - heç kəs boynuna məsuliyyət götürmək istəmir. Gəlin onda məsuliyyəti bölüşək. Hərə bir rəqəm desin.

Firuz:

- Əla, - dedi. O həmişə arvadının təkliflərini bəyənirdi. - İki. Mən iki çəkdim. Firuzun arvadı:

— Doqquz, - dedi.

— Kamal:

- Sıfır, - dedi və arvadına baxdı, - sən de.

— Mən? Nə deyim, bilmirəm... yaxşı, dörd.

— Murad:

- Beş, - dedi.

Bircə Muradın arvadı heç nə deyə bilmədi, çünki dəstəkdən artıq kəsik siqnallar eşidilirdi.

- Nişanım yatıb, dedim. hamı gülüşdü. Mən dəstəyi asdım.

Yolumuza davam etdik, yavaş-yavaş dağılışdıq, hərə öz evinə getdi və mən, nədənsə, özümü çox tənha hiss elədim. Dəniz bağına qayıtdım, uzun müddət adamsız bulvarı dolandım, qaranlıq dənizə və uzaqdakı rəngbərəng buylara baxırdım, birdən zəng elədiyim telefon nömrəsi yadıma düşdü. Gecə saat iki idi. Mən yaxındakı avtomat budkasına girdim, yarığa iki qəpiklik saldım və nömrəni yığdım.

Telefonun dəstəyindən qadın səsi eşidildi. Yuxulu səs də deyildi, belə - azacıq yorğun, azacıq da təəccüblü.

- Bəli.

- Salam.

- Salam. Kimdir?

- Mənəm. Gəlin tanış olaq.

Mən sillə kimi üzümə vurulacaq sərt cavab gözləyirdim. Ya da elə bilirdim ki, üzünə çırpılan qapı kimi dəstək də birdən asılacaq. Amma nə söydü, nə asdı. Səsi əvvəlki kimi sakit idi.

- Axı tanışlıq üçün vaxt bir az gecdir.

- Gecdir? Xeyr, əsla! Əsil vaxtdır. Mən bu saat ən yaxın bir yoldaşımın toyundan çıxmışam. Bu, mənim axırncı subay dostum idi. Mənə elə gəlir ki, bu gün onun toyu yox, yası idi.

- Vay, vay, vay. Elə niyə deyirsiniz? Bəs siz özünüz evli deyilsiniz?

- Yox. Bəs siz ərdəsiniz?

O güldü.

- Tanışlığın elə birinci dəqiqəsindən hər şeyi bilmək istəyirsiniz?

- Bağışlayın, siz allah. Elə bilməyin ki, mən telefon xuliqanlarındanam. Yox, nədənsə, təklidən bağrım çatlayır. Odur ki, dedim zəng eləyim, bir adamla danışım.

- Bəs mənim nömrəmi hardan tapdınız?

- Təsadüfən. Ağılıma gələn rəqəmləri yığdım, vəssalam.

- Əcəbdir.

- Bilirsiniz, bir az içmişəm, odur ki, özümü çox yalqız hiss eləyirəm.

- Olur, eybi yoxdur.

- Sizinlə görüşə bilərik?

- Yox, bax, bu baş tutan iş deyil. Gəlin belə danışaq.

İndi gecdir. Gedin evinizə, yığılıb yatın. Səhər duracaqsız, bütün dərdi-qəminiz uçub gedəcək. Görərsiz.

- Axı mən sizi görmək istəyirəm, heç olmasa danışmaq istəyirəm sizinlə.

- Telefonumu ki, bilirsiniz. Sabah ayıldandan sonra yenə də görsəz ki, mənimlə danışmaq istəyirsiniz, zəng eləyin.

- Doğrudan?

- Doğrudan. Gecəniz xeyrə qalsın.

- Xeyrə qarşı. Sabah sizə zəng eləyəcəyəm.

Gülməlidir vallah, amma dəstəyi asıb boş, adamsız küçələrlə addımlayarkən mənə elə gəlirdi ki, daha mən də tək deyiləm. Mənim də kimimsə var.

Səhərişi gün, təbii ki, mən zəng eləmədim. Bütün günü yüz əlli iki min işlə məşğul oldum və hər şeyi unuttum. Bir neçə gündən sonra iş planının müzakirəsində laboratoriya müdirimizlə möhkəm toqquşdum. O həm də mənim elmi rəhbərim idi.

Müzakirədən sonra Firuz məni evlərinə apardı. Biz onunla bir institutda işləyirdik. Yolda o mənim başıma ağıl qoyurdu, deyirdi ki, cırtqoz olma, hər şey üçün partlama. Əgər haqlısan da həqiqəti ifadə və müdafiə etməyin müxtəlif formaları var. Hamını özünə düşmən eləməklə heç kəsi inandıra bilməyəcəksən. Bir az rəftarın olsun, qılığın olsun. Görürsən ki, biri düz danışmır. Denən ona ki, siz, görünür məsələyə hərtərəfli nəzər salmamısınız, mənə elə gəlir ki, bu məsələyə bir də baxsanız, mənimlə razılaşırsınız. Yoxsa sənün kimi: siz heç bir şey qanmırsınız, nadansınız, cahilsiniz. Ona görə də...

- Ona görə də, - dedim, - sənün bu siyasətçiliyin lap məni boğaza yığıb.

- Yaxşı, görürəm ki, sənünlə adam kimi danışmaq olmaz. Gedək bizə çay içməyə... Firuzun arvadı:

- Bilirsən, - deyirdi, - heç birimiz onu öyrətməmişik. Bilmirəm heç bu sözləri hardan bilir, özü tapıb, deyir: anna, atta.

O bir yaşı təzə tamam olmuş oğullarından danışırdı Firuz o biri otaqda ev paltarlarını, məstlərini geyinib gəlirdi.

- Doğrudan, - dedi, - qəribədir. Bilirsən mən təzə bir nəzəriyyə icad eləmişəm. Mənə elə gəlir ki, dili uşaqlar yaradıblar. Böyüklər yox, məhz uşaqlar. Biz - böyüklər də onların düzəltdiyi sözlərdən istifadə edirik. Seymur əmisi, de görüm, harda belə şirin bala görmüsən, kimin belə oğlu var, hə?..

Nə qədər eləyirdim telefon nömrəsini yada sala bilmirdim. İkinci yarısı yadımda idi, əvvəlindəki iki rəqəmi də yadımda idi, üçüncü rəqəm sıfır idi, bəs ikinci - yadıma sala bilmirdim ki, bilmirdim.

- Bura bax, Səmayə, o axşam sən hansı rəqəmi dedin?

- Hansı axşam? Nə rəqəm?

İzah etməli oldum. Bir yığın zarafata, gülüşə, fərziyyəyə, məsləhətə qulaq asmalı oldum. Ələ saldılar, doladılar, başıma ağıl qoydular. Amma hamısı bir yana - qapıdan çıxanda Səmayə dedi:

- Hə, yadıma düşdü: doqquz. Mənim trolleybusumun nömrəsidir.

- Allo. Salam. Mənəm.

- Salam. Kimdir?

- Nə tez unuttunuz. Yadınızda, mən sizə zəng eləmişdim. Üç gün bundan qabaq. Elə bu vaxtlar idi.

- Onda səsiniz başqa idi, - dedi və istehzayla əlavə etdi, - ya bəlkə bu səfər danışan başqa adamdır. Keçən səfər evlənənin başqa dostu təklildən şikayət edir. Məşğulətçin telefon macərəalarına qurşanmısınız.

O, sərt və kəskin danışmağı bacarırdı.

- And olsun ki, mənəm. Yəqin keçən səfər səsim sərxoş səsi idi, onunçun tanımadız. İndi necə, tanıyırsınızmı?

- Hə, indi tanıdım. Mənə elə gəldi ki, başqa adamdır, bağışlayın, - o, arxayınlıqla güldü. - Deməli, bu gün ayıqsınız.

- Yüz faiz. Ayıq vaxtımda zəng elədim ki, mənim haqqımda yanlış təsəvvürünüz olmasın. Sonra elə bilərsiz içkibazam. İldə-ayda bir dəfə içirəm.

- Yaxşı ki, zəng elədiniz, yoxsa bu axşam mən də yaman darıxırdım. Radiom xarab olub.

- Siz həmişə belə kec yatırısınız?

- Hə, mən kecə yarısına qədər radioya qulaq asıram. Amma bu gün radiomun lampası xarab olub, lap dəli kimi yəm.

Dəstəkdən piano səsi eşidilirdi. Lap uzaqdan eşidilirdi.

- Siz suallara cavab verməyi sevmirsiniz, amma deyin, kimdir bu keçə vaxtı piano çalan?

- Aa, - o güldü. - Bizdə deyil, qonşudadır. Bir zəhlətökən qızıdır ki, səhərdən axşamacan çalır. Divarlar nazikdir, bu qammalar məni lap cəzana yetirib. Radiom işləyəndə heç olmasa eşitmirəm onun çalmasını.

- Radioyla nəyə qulaq asırsınız ki?

- Efir evimin içi kimidir. Bax burda həmişə kecə konserti var - elə bil mən onun radio-dalğaları üzərində gəzən barmaqlarını görürdüm - burda da kəsik-kəsik melodilərdir, uzaq okeanların üstündən uçub gəlir. Burda həmişə tufan uğuldayır, burda da anlamadığım bir dildə danışıqlar. Burda həmişə səs-küy olur. Konferansye zarafat edir, camaat gülür, əl çalır, mən sözləri başa düşmürəm, amma hamı gülür, fit verir, əl çalır, mən də şənlenirəm. Burda da nə isə intim bir verilişdir. Kişiyə qadın lap yavaş, pıçıltıyla danışıqlar, mikrofonda nəfəslərinin də eşidirəm. Radio qərribə şeydir. Elə bil bütün dünya mənim otağımdadır. Dünyanın gecəsi. Göy, melodiyalar, dramlar, təyyarələr...

- Təyyarələr niyə?

- Qulaq asın, - dedi. Başa düşdüm ki, susub dinləyir, Mən də qulaq verdim və bir qədər sonra təyyarə uğultusu eşitdim. Görəsən bu təyyarə bizim evin də üstündən keçəcəkmi? Görəsən onun evi hansı səmtdədir, şəhərin hansı tərəfində?

- Radioyla təyyarələr qohumdurlar, eləmi? - deyə qəfilcəyə soruşdu.

-Hardan qohumdurlar ki?

- Səmadan, - dedi və yenə susdu. İndi dəstəkdən təyyarə uğultusu deyil, yenə də bayaqki kimi yeknəsəq qammalar eşidilirdi.

- Mən elə hey danışıram, danışıram, siz isə susursunuz. Siz də mənə bir şey danışın.

Özüm də özümə təəccüblənə-təəccüblənə, bilmirəm heç niyə: mən bu yad adama heç kəsə danışmadığlarımı danışmağa başladım. İşdəki çətinliklərimdən, köhnə dostum Firuzla günü-gündən uzaqlaşmağımızdan, elmi rəhbərimi neçin sevmədiyimdən, müzakirədə ona ağzımdan çıxanı dediyimdən və başqa-başqa bu kimi şeylərdən. Ona heç bir dəxli olmayan şeylərdən. Niyə mən bunları məhz ona danışmışdım? Özüm də bilmirəm. Amma özümü saxlaya da bilmirdim.

Birdən özümə gəldim. Tələsik onunla xudafizləşib dəstəyi asdım.

Evimə tərəf addımlaya-addımlaya düşünürdüm. Düşünürdüm ki, bunu kimə danışsam inanmaz. Doğrudan da tanımadığın, üzünü belə görmədiyin adama qəlbinə necə açmaq olar. Mən onun haqqında nə bilirdim? heç nə. Bircə onu bilirdim ki, kecələr o, radio dinləməyi sevir, qonşusu isə pianoda qamma çalır.

Bu hekayənin iştirakçılarından biri - telefondur. Mən telefon haqqında bir neçə kəlmə demək istəyirəm. Son vaxtlar mən telefonlar barəsində çox düşünürdüm: onlar mənə qərribə və müxtəlif cür görünürdülər. Bizim laboratoriya müdirimizin otağında - masanın üstündə qara bir telefon aparatı var. Hər dəfə bu aparata baxanda mənə elə gəlirdi ki, onun xətti dinamik məftilinə oxşayır. Müdirin daima nigaran, daima təlaşlı, qorxu çəkən gözlərinə

baxanda mənə elə gəlirdi ki, bu telefonu onun otağına gec partlayan mina kimi qoyublar. O hər zəngdən, hər hərəkətdən diksinirdi. Yəqin ona elə gəlirdi ki, bu mina - telefon hər dəqiqə bəd bir xəbərlə partlaya bilər. Bir gün zəng eləyib ona deyəcəklər ki, səni işdən çıxarıblar, yaxud arvadın qaçıb...

Kanselyariyamızda da telefon vardı. Amma diski rəqəmsiz, bağlı, qara bir dairə idi, elə bil möhürlənmişdi. Mənə elə gəlirdi ki, bu telefon təkərsiz maşın, ünvansız məktub kimi köməksiz və acizdir. O, sanki mütiliyn, asılılığın, passivliyin, təşəbbüsslüylüyün rəmzi idi - sənə zəng vura bilirlər, amma sən heç kəsə zəng vura bilmirsən. Bu tipli telefonların müqabilində telefon avtomatlar da mövcud idi. Telefon avtomatlar disksiz telefonların tam əksi idi. Sən zəng edə bilirsən, amma sənə cavab verə bilmirlər. Zəng elə ağzına gələni də, lap söy, kim səni tapacaq? Telefon avtomatlar - cəzasızlığın, məsuliyyətsizliyin, özbaşınalığın rəmzi idi. Onların üstünlüyü bombardmançı təyyarənin silahsız gəmi üzərindəki üstünlüyünə oxşayırdı.

Bilsəniz evimdə telefon olmamasına nə qədər hayıfılanırdım. Əlimə keçən iki qəpikləri Hacı Qara kimi xəsisliklə yığır, gizlədirdim. Tanış-bilişdən iki qəpik toplayırdım, imkan düşən kimi ayrı pulu xırdalayıb iki qəpiklik alırdım.

Hər gecə ona zəng eləyirdim. Həmişə də gec zəng eləyirdim. Bu, vərdiş və adət halını almışdı. Bu söhbətlərə alışmışdım - onun bir az yorğun, bir az istehzal, bir az kədərli səsinə, divar dalından eşidilən yeknəsəq qammalara, radionun güclə sezilən nəfəsinə, təyyarə uğultusuyla dolu pauzalara. Mən indi onun haqqında bəzi şeyləri öyrənmişdim, amma çox az şey. Bilirdim ki, adı Mədinədir, tək yaşayır. Bilirdim ki, gözləri qonurdu, çəkməsinin nömrəsi otuz beşdir. Bundan artıq heç nə bilmirdim.

Bir dəfə soruşdum:

- Neçə yaşındasınız?

- Eh, qoca qarıyam, nəvələrim, nəticələrim var, - dedi və mən onun cavan səsinə duyduğum ki, məni dolayır. Və bir də bildim ki, nə yaşından danışmaq istəyir, nə işindən, nə də ailə vəziyyətindən. Mən də inad edib soruşmurdu. O özü də bu barədə məndən bir şey soruşmurdu, amma bilirdi ki, iyirmi doqquz yaşım var, subayam, elmi idarədə işləyirəm. Bircə adım bilmirdi. Nədənsə ona əsil adımı deyil, başqa ad demişdim: Rüstəm. Niyə? Bilmirəm. Bəlkə onun da əsil adı Mədinə deyildi, başqa idi.

- Axı biz haçan görüşəcəyik?

- Neylirsiz görüşməyi? - dedi. - Bəyəm belə pisdi? Sizi bilmirəm, amma mənimçün bu telefon söhbətləri çox xoşdur. Həyatıma nə isə təzə bir şey gətirir. Mənə xoşdur ki, müəyyən saatlarda zəng gözləyirəm. Zəng eləyən adamı heç tanımıram, üzünü də görməmişəm, ona görə də onunla açıq danışa bilərəm, o da ürəyindəkiləri mənə deyə bilər. Məni heç vaxt görməyib, heç təsəvvür də eləmir ki, necəyəm. Məgər bu pisdir?! Görüşərik, bir-birimizi

bəyənmerik, hər şey də pozulub gedər. Əgər bir-birimizi bəyənsək belə yenə hər şey dəyişər, adıləşər, bayağılaşar. Gəlin əlaqələrimizi elə bu şəkildə saxlayaq. İnandırıram sizi, bu, daha yaxşıdır. Ondansa işinizdən danışın. O məsələ necə oldu? Davanızı deyirəm? Ötüşdü?

- Yox. Ərizə vermişəm, gedirəm ordan.

- Hara?

- Hələ bilmirəm. Siz nə məsləhət görürsünüz?

O, cavab vermədi və mən təyyarə uğultusunu eşitdim.

Yeni ili Firuzgildə qarşılayırdıq. Təzə bəylə gəlin - Rasimlə Fəridə də gəlmişdilər. On ikiyə on dəqiqə qalmış masanın arxasına keçdik. Masanı Firuzun arvadı, başqa arvadların iştirakıyla çox yaraşılıq düzəltmişdilər. Mən hamıdan keç gəlmişdim, soyuq idi, qarlı-çovğunlu küçədən sonra evin istisi, işığı adama daha xoş gəlirdi.

Saat on ikini vurdu, bir-birimizi qucaqlayıb öpdük, hamıya, hamıya xoşbəxtlik, səadət arzuladıq və Firuz dedi ki, bu il tarixi il olacaq - Seymur evlənəcək. Biz bir qədəh də içdik və Firuz məni kənara çəkdi. O, axşamdan içmişdi, lap dəm idi və qədəhin böyründən tutub tək bir mənim sağlığıma tost deyirdi. Özü də ancaq mənə deyirdi.

- İcirmə sənəin sağlığına. Həmişə belə olasan. Mərd, prinsipial, amma bir az da ülfətli, qılıqlı, rəftarlı. Həyata açıq gözlə baxasan. Bilirəm ürəyində mənə gülürsən, bəlkə də nifrət edirsən. Elə bilirsən ki, mən də bax bütün bunlardan - o par-par parıldayan təzə mebelini göstərdi, - ya da Səmayənin şubasından ötrü mənliyimi satmışam. Yox. Mən heç bir vaxt vicdanımın əleyhinə getməyəm, heç vədə elə söz demərəm ki, vicdanım onu qəbul eləməsin. Buna əmin ola bilirsən. Amma... - o, pauza verdi, - amma gərək adamın ağılı başında olsun. Xoruz kimi atılmasın hər dəqiqə ortalığa. Elə yer var gərək çəkiləsən, güzəştə gedəsən, elə yer də var ki, gərək qabarasan, sözünün üstündə möhkəm dayanasan. Bəzi xırda işlərdə güzəştə getmək lazımdır ki, böyük işlərdə ketməyəsən.

- Bəlkə də sən haqlısan. Amma mənimçün bu haqq-hesab çox qəliz məsələdir, burda geri çəkil, orda irəli çıx, mən belə idmandan baş çıxara bilmirəm.

O, əlini yellədi:

- Ay-hay. Yaxşı, gəl içək. Yeni ildən harda işləyəcəksən?

- Qəzetdə, - dedim. - Dünəndən əmrim verilib.

- Özün bilən yaxşıdır, amma məndən soruşsan nahaq getdin.

O, royalın arxasına keçdi, çalmağa başladı, arvadı da oxudu. Bizim radionun son mahnılarından. biri idi. Birdən mənim yadıma qammalar, sonra nə radio düşdü.

- Tost demək istəyirəm, - dedim.

Hamı təəccüblə mənə baxdı, bilirdilər ki, mən heç vaxt tost-zad deyən deyiləm.

- Bax, biz hamımız burdayıq, bir yerdə, kefirmiz də sazdır. Gəlin amma fikirləşək görək bu axşam tək qalanlar neyləyir? Məsələn, növbətçilər, yol baxıcıları.

- Kim, kim? - deyə ordan-burdan səsləndilər.

- Yol baxıcıları deyirəm. Bəli, o yol baxıcıları ki, qatarların cədvəlini əzbər bilir, tək-tənha daxmalarından keçə vaxtı, qarda-çovğunda yola çıxıb qatarları ötürürlər.

Rasim:

- Dinməyin, deyəsən aşnamız dəmdir, - Hamı bərkdən gülüşdü. Firuz tez mənə baxdı və ayağa durdu:

- Dayanın, dayanın, - dedi. - Deyəsən xətrinə dəydi. Xahiş edirəm gülməyəsiz, məsələ ciddidir. Deməli, yol baxıcılarının sağlığına, eləmi Seymur?

Hamı qədəhləri qaldırdı.

- Yox, - dedim, - mən yol baxıcılarının sağlığına demək istəmirdim. Sözümlü ağzımda qoyduz. Mən başqa bir adamın sağlığına içmək istəyirdim və bax, əgər dolayıb eləsəz, məndən inciməyin.

- Pah atonnan. Yaxşı, de gəlsin...

- Mən bir adamın, bir tək-tənha, yalnız adamın sağlığına içmək istəyirəm. İndi o, oturub radionun qabağında. O, bütün radiostansnyaların proqramını, cədvəlini bilir. Yol baxıcısı qatarların qarşısına çıxan kimi o da efirdəki konsertlərin qabağına çıxır. Bütün dünya onun otağındadır, bütün bu dünyayla birlikdə o necə təkdir...

Mən bir qurtuma qədəhi başıma çəkdim.

Hamı səssiz-səmirsiz içdi, təəccüblə baxışdı, amma bir şey demədi. Bir azdan sonra isə başqa şeylərdən danışmağa başladılar.

Mən dəhlizə çıxdım, nömrəni yığdım və dinləməyə başladım. Dəstək susurdu. «Bu da sənin yol gözetçin - deyə düşündüm. - Nahaq sən onun dərđini çəkirsən. O da yəqin hardasa yeni ili qarşılıyır. Niyə də qarşılamasın axı?»

Sonra mən yenə zəng elədim. İstədim ki, yeni ilini Moskva vaxtıyla təbrik eləyəm. Cavab çıxmadı, bir saatdan sonra yenə zəng elədim, Praqa vaxtıyla yeni ilini təbrik etmək istədim, yenə hay vermədi. Bir saat da keçdi, yenə zəng elədim. Hansı vaxtla yeni il idi bilmirəm, bəlkə Qrinvic vaxtıyla.

Nəhayət, səhər altının yarısında, küçədəki avtomatdan zəng eləyəndə cavab çıxdı.

- Sizi Atlantik yeni ililə təbrik edirəm, - dedim. Yəqii ki, nə demək istədiyimi başa düşmədi, mən də izah eləmədim.

- Sizsiz? İndicə girmişəm qapıdan.

- Bilirəm. Bütün gecəni sizə zəng vurmuşam.

- Rəfiqəmgildəydim.

- Dəxli yoxdur, - dedim, -yeni ildə mən sizə vacib bir şey demək istəyirəm. Mən sizi sevirəm. Özü də dəliçəsinə sevirəm.

- Belə de. - O güldü. - Əcəb şad xəbərdir. Yeni il pis başlamır.

- Siz mənim əzizim, gözümün işığısınız, bilmirəm hansı sözləri demək lazımdır, amma mən heç kəsi belə sevməmişəm. Bilirəm, sizə gülməli gəlir, axı biz heç bir-birimizi görməmişik. Amma neyləmək, bu belədir ki, var. Mən sizsiz yaşaya bilmərəm.

- Daha doğrusu, mənim telefonumsuz, - dedi. - Bilirəm, bu sözlər havayı söhbətdir, amma hər halda onları eşitmək xoşdur.

İlk dəfə idi ki, bizim söhbətimizi qammalar müşayiət etmirdi. Səhər açılırdı. Mən vaxtilə musiqi məktəbində oxuduğuma görə ağılıma belə bir bənzətmə gəldi - həyatın xromotik qamması - ağ və qara pərdələrin - gündüzlərin və gecələrin, yaxşı, işıqlı günlərin və pis, qaranlıq günlərin ardıcılığı...

- Mən sizi haçan görəcəm axı? Amma siz düz deyirsiniz, görüşməyək. Bu məhəbbətin ən gözəl formasıdır, bir-birimizə telefon xətləriylə bağlanmışıq. Gözəl əlaqədir.

- Birtərəfli əlaqədir, - dedi, - o, mənada ki, mənə zəng edə bilərsiniz, amma mən sizə yox.

- Bəli, ona görə də mən sizi görməliyəm. Ünvanınızı deyın bu saatca gəlim ora.

- Xahiş edirəm sizdən, dedi və səsində ağrı duydum.

Xahiş edirəm bu sevinci məndən almayın. Belə təklifi mənə çoxları edir. Siz də etsəz, sizinlə də salam-kalamım kəsiləcək, - susdu, sonra əlavə etdi, - amma sizə mən çox isnişmişəm. Siz ilk adamsınız ki, ərimin ölümündən sonra özümə yaxın, məhrəm bilirəm.

Yanvarın ikisində təzə işimə gəldim. Bütün günü böyük bir materialı redaktə etdim, işin axırına yaxın makinaçıya verdim. Dedim ki, mütləq səhərə hazır edin. Kanselyariyanın qabağında böyük bir siyahı asılmışdı - işçilərin familiyaları və telefon nəmrləri. Mən gözucu bu siyahıya nəzər saldım və birdən diksindim - elə bil tanımadığım adamlar içində tanış bir sifət görmüşdüm.

- Vəlizadə kimdir? - deyə xəbər aldım.

- Bizim makinaçıdır. İndicə material verdiz e, ona... Nədir ki?

Mən pəncərədən baxdım. Qonur gözlü makinaçı pilləkənlərlə aşağı düşürdü. Dikdaban çəkmələri - tuk-tuk-tuk, - pilləkəndə səslənirdi və mən bilirdim ki, onun çəkməsinin nömrəsi otuz beşdir.

Bu, lap nağıla oxşayırdı. Tale bizi bir idarədə rastlaşdırmışdı, amma o hələ bu barədə bir şey bilmirdi. İndi o, makinasında mənim verdiyim böyük materialı yazarkən heç ağılına da gətirmir ki, bu materialı ona mən vermişəm, yəni, bilir ki, mən vermişəm, amma bilmir ki, mən oyam, yox, daha doğrusu, necə deyim, mən - mənəm.

Mən özümü saxlaya bilmirdim, bu yeniliyi ona çatdırmaq istəyirdim, avtomatdan ona zəng elədim. İlk dəfə belə erkən zəng vururdum və telefon susurdu. «Zərər yoxdur, həmişəki vaxt zəng edərəm, qoy sürpriz olsun».

Gecə ona zəng vurdum.

- Salam. İki saat bundan qabaq sizə zəng eləmişdim.

- Belə tez niyə? Rəfiqəmgildə idim. Əlimdə işim vardı, onlarda işləyirdim.

Gülüşümü güclə boğaraq:

- Nə işdi ki? - deyə soruşdum.

- Evə iş götürmüşəm. Təzə müdirimizin tapşırığıdır.

- Təzə müdir?

- Hə, bu gün idarəmizə təzə şöbə müdiri gəlib.

- Yox əşi, - mən yenə də gülməkdən özümü küclə saxlayırdım, Hə, necədir təzə şöbə müdiriniz?

- Nə deyim vallah. Nə isə məni açmadı. Çox təkəbbürlüdür. Düzdür, ilk təəssüratla çətindir demək, amma, hər halda...

Mən quruyub qaldım. Bu variant heç mənim ağıma gəlmirdi.

- Niyə xoşunuza gəlməyib ki?

- Əşi, heç, birinci təəssürat çox vaxt səhv olur. Bəlkə də yaxşı adamdır. hər halda özünü belə tox tutur. Hündür, göyçək oğlandır. Sifəti də gözəldir, amma bir az forsludur deyəsən... Adama elə bil yuxarıdan aşağı baxır. Danışanda da belə əmrlə danışır: sabaha çap eləyin.

İlk dəfə olaraq o öz peşəsi haqqında ağızından söz qaçırdı. Amma mən bu sözdən yapışıb, onun peşəsini soruşmadım, axı onsuz da bilirdim.

- Bəs sizin işiniz nə oldu? - deyə soruşdu. - Təzə işə düzəldiniz?

Onda mənim ağıma da gəlmədi ki, qəribə bir oyun başlayıram, amma ani olaraq hansı daxili qüvvəsə məni saxladı və belə cavab verdim:

- Yox, bilirsiniz, fikrimi dəyişdim. Köhnə yerimdə qaldım.

Səhərsə ilk dəfə Mədinəni, mənim Mədinəmi gördüm. Yəni dünən də görmüşdüm onu. Amma dünən bu sifət başqa sifətlərdən biri idi, xoş, yapışıqlı bir sifət idi, amma xüsusi bir şeylə ayrılılarından fərqlənmirdi. Adi bir sifət... Bəlkə hətta ona gözəl də demək olardı, amma nə isə solğun, tutqun bir gözəllik idi bu. Bütün bunlar dünən idi.

Bu gün isə hər şey bambaşqa idi. Onun çap etdiyi kağızlara baxa-baxa oğrun-oğrun özünə də nəzər salırdım. Onun mənə yad olan zahiri görünüşüylə bu qədər yaxın, doğma məhrəm səsi arasında, real varlığıyla telefon varlığı arasında bir ahəng, uyğunluq axtarırdım.

Mən onunla çox mehriban, həssaslıqla davranırdım və çox maraqlanırdım görüm o bu dəyişikliyi duyurmu?

Bunu bilmək üçün axşamı gözləyirdim. Telefon saatını.

- Deyirdim də sizə, ilk təəssürat çox vaxt aldadıcı olur. Sən demə belə mehriban, belə həssas adammış ki...

- İkinci təəssürata da çox inanmayın. O da aldadıcı ola bilər.

- Yox, yox, dünən onun gözlərinin içinə baxa bilməmişdim. Bu gün baxdım - «görəsən haçan baxıb ki, mən sezməmişəm», - deyə düşündüm. - Bilirsiz gözləri nə təmizdir, ağıllıdır.

- Qısqanıram sizi ha, - dedim.

Bu oyun belə başladı. Mən artıq bu oyunun qaydalarını da bilirdim. O isə hər şeydən bixəbər idi.

Artıq mən heç bir şey edə bilməzdim. hadisələr mənim nəzarətimdən, ixtiyarımdan çıxmışdı. Poçt qutusuna atdığıın məktub kimi.

Bu oyunun öz çətinlikləri vardı. Gərək bütün sözlərini, ifadə, düşüncə tərzini dəyişdirəydin. Telefonda bir adam olaydın, işdə başqa. Hərəsinin də öz aləmi, öz davranışı, öz psixologiyası.

İşdə mən tamam başqa adam idim. Xeyirxah, amma arada pərdə saxlayan, bir qədər özünü çəkən. Telefonla o mənə mənim barəmdə danışdı, hər hərəkətimi, hər addımı, üzümün hər ifadəsini təhlil edirdi. Çox vaxt söhbəti mən özüm salırdım, amma axır vaxtlar hiss edirdim ki, mənim söz açmağıma heç ehtiyac qalmır. O özü hıvəslə Seymur müəllimdən danışır. Rüstəmlə uzun-uzadı telefon söhbətləri zamanı danışır. Amma Seymurla heç vaxt Rüstəm barəsində danışmırdı. Ümumiyyətlə, onun telefon həyatı haqqında heç kəsin təsəvvürü yox idi. Mən bilmirdim sevinim buna, ya kədərlənirəm. Bəzən mənə elə kəlirdi ki, onun bu barədə heç kəslə danışmamasına səbəb tam bir laqeydliyi, biganəliyidir. Bəzən də əksinə düşünürdüm. Düşünürdüm ki, o bunu ən titrək, ən əziz, ən sirli bir hiss kimi gizlədir, heç kəsə açmaq istəmir. Qərribə şey idi - elə bil duyğularım qatmaqarışiq düşmüşdü. Təsəvvür edin, Seymur kimi mən onu telefon həyatına qısqanırdım. Gecə telefon söhbətlərində isə məni - Rüstəmi onun Seymur haqqında uzun-uzadı söhbətləri əsəbiləşdirirdi.

Bir dəfə ona:

- Gəlin, - dedim, - bir-birimizə «sən» deyək. Axı çoxdan tanışlıq.

- Yaxşı, gəl, - deyə telefonda cavab eşitdim.

- Sağ ol, gecən xeyrə qalsın, - dedim və uşaq kimi sevindim ki, indi Mədinə mənimlə «sən» deyə, onunla isə «Siz deyə danışır.

Birdən ağılıma gəldi ki, ilk dəfə özüm haqqında, özümün ikinci «Məni» haqqında özgə bir şəxs kimi düşünürəm.

- Mənə elə gəlir ki, sən bir balaca ondan gəirsən?

- Nə bilirsən? - deyə işvəylə cavab verdi, - bəlkə o məndən bir balaca kəsir.

Mən hirsələ dəstəyi asdım. Üç gün ona zəng eləmədim.

İşdə isə o gün həvəslə mirt vururduq. İdarənin köhnə işçilərindən biri mənə yanaşdı:

- Əbəs yerə özünü yorma, - dedi və gülümsündü, hələ heç kəs bizim bu balaca xanımın qəlbini fəth eləyə bilməyib.

Hər üçümüz güldük, Mədinə gedəndən sonra müsahibim dedi:

- Rahibə kimi bir şeydir. Heç kəs onun ürəyinə yol tapa bilmir. Vəfalı arvad imiş. Əri neçə il bundan qabaq həlak olub.

Öyrəndim ki, əri təyyarəçi imiş, göydə həlak olub.

O gün işdən gec çıxmışdım. Qapıdan çıxanda eşitdim ki, Mədinə makinada nə isə yazır. Onun uzun nazik barmaqları vardı və o, makinada yazanda adama elə gəlirdi ki, pianoda çalır.

Gecə ona zəng elədim.

- Salam.

- Salam. Deməli, sənin özündən çıxmağın da varmış. O gün niyə dəstəyi çırpdın? Sənin açığına bu gün Seymur məni evə otürdü.

- Necə? - deyə mən təəccüblə soruşdum və təəccübümün səmimiyyətinə inana bilərsiniz.

- Elə, işim çox idi. Gec çıxdım. O da məni otürdü. Çünki mərifətli adamdır.

«Daha doğrusu, mərifətsiz, gicin biridir» - deyə düşündüm. Kül ağılıma, elə gec qalmışdı, mən də vidalaşib getdim, fikrimə gəlmədi ki, otürüm».

Ancaq mən başqa şeyi də anlamışdım. Başa düşmüşdüm ki, onu otürmək istəsəm, Yox deməz, hətta bəlkə ona xoş gələr. Bəlkə də acıqla deyirdi, telefonu çırpduğum üçün məni - Rüstəmi hirsləndirmək üçün deyirdi. - Deməli, o mənə - telefon tanışına da laqeyd, biganə deyildi. Ancaq bunu necə biləsən? Bunu bir vaxt bilə biləcəyəmmi? Gümanlar, fərziyyələr nəçində çasıb qalmışdım. Amma bircə şeyi dəqiq dərk etmişdim və odur ki, gələn səfər o işdən gec çıxanda nə etmək lazım olduğunu bilirdim.

Biz gediş-gəlişi azalmış adamları seyrəlməmiş küçələrlə keçirdik və mən ondan soruşdum:

- Bəs işiniz olmayanda axşamlar neyləyirsiniz?

- Evdə otururam, - dedi.

- Elə tək-tənha oturursunuz evdə?

- Bəli, nədir ki?.. Oxuyuram, radioya qulaq asıram.

Görəsən radio haqqında danışdıqlarını indi də danışacaqımı? Amma tamam başqa məsələdən söz saldı və mən bununçun ona minnətdar idim.

- Bu da mənim pəncərəm, - deyə üçüncü mərtəbəni göstərdi.

- Bəlkə pilləkən qaranlıqdır, qoyun sizi yuxarıyacan otürüm.

- Yox, - dedi.

Amma mən geri çəkilmək istəmirdim,

- Bəlkə məni evinizə dəvət edəsiniz?

- Məmnuniyyətlə. Amma indi gecdir, - o, saatına baxdı və mən hiss elədim ki, əsəbiləşir.

- Gecdir? Siz belə tezdən yatırırsınız?

- Yox, amma... - o, narahat idi, söz tapa bilmirdi.

- Yaxşı, indi ki, mənə bir stəkan çay vermək istəmirsiniz, gəlin bir az da gəzişək, hava alağ.

O dinmədi. Biz bir neçə dəfə onların evlərinin başına hərləndik. Mən yaman getmək istəyirdim onun evinə. Telefon söhbətlərindən mənə bu qədər tanış olan bu ala-ışığı mənzili, radionu, yumşaq kürsünü görmək istəyirdim. Bəlkə də o gün məni evinə dəvət etsəydi, hər şeyi ona deyəcəkdim.

Ancaq dəhliz qapısının qarşısında ayrılarkən o, əlini tələsik mənə uzatdı.

- Yaxşı, hələlik Seymur müəllim. Çox sağ olun. Gecəniz xeyrə qalsın.

Gülümsündü, cəld çevrilib qaçdı.

Mən onun addım səslərini dinləyirdim və birdən hər şeyi başa düşdüm. Başa düşdüm ki, o niyə tələsir, əsəbiləşir, tez-tez saata baxırdı. O, telefon zənginə gecikməkdən qorxurdu. Mənim zəngimə.

Bir neçə gündən sonra bizim məsul katib istehsalat müşavirəsində axmaq bir çıxış elədi. Mən söz aldım və onu birtəhər elədim. O mənə cavab vermədi və birdən mənim yazığım gəldi bu kişiyyə. Neçə ildir qəzetdə işləyir, yəqin hələ heç kəs onunla bu tonda danışmayıb. Özü də adam içində.

Müşavirədən sonra mən özümü narahat hiss elədim, əvvəla ona görə ki, tamamilə haqlı deyildim, ikincisi ona görə ki, Firuzun məsləhətlərini xatırladım,

üçüncüsü də ona görə ki, bu işdən də getmək istəmirdim. Axı Mədinə burda işləyirdi. Nə isə məsul katibin otağına getdim, üzrxahlıq elədim.

Gecə Mədinəyə zəng eləyəndə bilirdim nədən danışacaq.

- Bilirsən, Rüstəm, - onun səşində bir canlanma, həvəs vardı, - bizim Seymur bilirsən neçə mərd adamdır. Bu gün mən olmamışam, amma hamı danışır ki, müşavirədə durub məsul katibi birtəhər eləyib. Yaş yuyub, quru sərib. Ağzından çıxanı deyib. Bilirsən, hamı bundan danışır. Axı hələ indiyə kimi onun bir sözünü iki eləyən olmayıb. Özü də bu qədər adamın içində kişini biabır eləyəsən.

- Bilirəm, - dedim, - bu tipdə adamları mən yaxşı tanıyıram. İclaslarda alovlu nntqlər deyirlər, adamların içində basıb - kəsirlər, amma sonra təklidə kedib üzr istəyirlər. Yəqin sənin Seymurun da iclasdan çıxıb gedib o kişinin yanına, şahidsiz-zadsız yığılıb ayağına, başlayıb yalvarmağa.

O, kədərli səslə:

- Axı belə niyə danışırсан? - dedi. - Niyə sən onu sevmirsən?

- Ona görə ki, sən onu sevirсэн. Mən də səni sevirəm.

- Çox gözəl. Hamımız bir-birimizi sevək də.

- Əlbəttə, sən zarafat elə. Bəla ondadır ki, onunla sən görüşürсэн, üzbəüz danışırсан, kinoya gedirsən.

- Kinoya? Nə bilirsən ki, onunla kinoya gedirəm.

- Niyə də getməyəсэн?

O güldü. Görünür bu fikir ona xoş idi.

- Mənimlə isə ancaq telefonla əlaqə saxlayırсан.

- Axı biz səninlə danışmışdıq.

- Sən mənim haqqımda ona bir şey demisən?

- Nə danışırсан? Mən bu barədə heç kimə, heç vaxt bir kəlmə də deməyəcəyəm. Mənimçün bu, necə deyim, - o bir an susdu, söz axtardı, - müqəddəs bir şeydir.

Səhəriş günü biz onunla kinoya getmişdik. Film sınaqçı pilotlar haqqında idi və Mədinə qəhərlənmişdi. Bəlkə buna görə onda qəlbini boşaltmaq ehtiyacı vardı və biz bulvarla evə qayıdarkən o mənə həlak olmuş ərindən danışdı. Deyirdi ki, bizim bütün ömrümüz göydə keçdi. Göydə tanış olduq. O pilot idi, mən

adıcə sərnışin. Sonra mən stüardessa işləməyə başladım ki, həmişə onunla olum. Evləndik. Bakıdan - Moskvaya, Moskvadan - Bakıya uçurduq və təyyarədə xəlvət guşə tapıb öpüşürdük. Sonra boynuma uşaq düşdü, məzuniyyətə çıxdım. Axırını dəfə onu trapa qədər ötürdüm.

Ayrılanda onların dodaqları arasında məsafə yox idi, amma bilmirdilər ki, bu məsafə həyatla ölüm arasındakı məsafədir. Əbədi göylə, onun heç bir vaxt qayıtmayacağı əbədi göylə - yer arasında, Mədinənin onu daim gözləyəcəyi yer arasındakı məsafə.

Təyyarə yerindən tərپənəndə Mədinə onun arxasınca su atdı. Yəqin aviasiya tarixində ilk dəfə idi ki, müasir hava laynerinin ardınca, min il bundan qabaqkı adət üzrə su atırdılar. Sonra o, göyə qalxdı. Sonra yağış yağdı.

Mədinə ayaq saxladı, nəyəsə qulaq verməyə başladı. Bir qədərdən sonra bu uğultunu mən də eşitdim və başa düşdüm ki, o bu səsi hamıdan qabaq eşidir. Biz göydə hərəkət edən rəngbərəng işıqlara baxırdıq və Mədinə dedi:

- Onun qəbri ordadır. Arvadlar ərinin qəbri üstə qəbiristanlığa gedir, mən də göyə baxıram.

Sonra Mədinə mənə danışdı ki, bəzən axşamlar aerodroma gedir, elə belə bir kənardə dayanır, düşən, qalxan təyyarələrə tamaşa edir. Sonra dedi ki, uşaq da ölü doğuldu, ərinin bu yadigarı da qalmadı.

Mən əlimi onun üzünə çəkib yanaqlarındakı göz yaşlarını sildim, sonra dəli kimi onu öpməyə başladım.

O:

- Yox, yox, yox, lazım deyil, - deyirdi və mən hiss edirdim ki, get-gedə o bu sözləri daha böyük çətinliklə deyir.

Mən onu ötürdüm və dərhal zəng elədim.

Səsi həyəcanlı və hətta bir qədər şən idi və mənim bütün romantiklərə - havada, yerdə, dənizdə həlak olmuş bütün biçarələrə yazığım gəldi.

- Bilirsən, - dedim. - İndi işdə də onunla «sən» deyə danışırıdık, - dənən biz ayrılan kimi sənə zəng elədim, telefonun məşğul idi. Gecənin o vaxtında kiminlə danışırıdın belə?

Mən heç gözləməzdim. Onun rəngi qaçdı, sifəti gərginləşdi. Amma tez özünü ələ aldı və dedi:

- Yəqin ayrı yerə düşmüşən. Mən gələn kimi yatdım...

- Dənən səni yuxumda görmüşəm.

- Qəribədir, həyatda heç bir vaxt görmədiyin adamı yuxuda neçə görmək olar?

- Səsini görmüşdüm yuxuda. Bir də «Nərinqa» radionu.

- «Nərinqa»-nı yenə təsəvvür edə bilərəm, amma səsimi necə görmüsən, heç ağılıma sığışdıra bilmirəm. Səncə, mən necəyəm? heç məni təsəvvür edə bilirsənmi?

- Əlbəttə. Hündür boylu, uzun qıçlı, uzun saçlı - mən onun əsil görkəminə uyğun olmayan şeyləri deyirdim.

- Afərin sənə, - dedi. - Lap düz təsəvvür edirsən. İndi mən hər gecə sənə yuxuna girəcəyəm.

- Yəqin sən tək mənim yuxuma girmirsən...

- Yenə başladın?

- Yox, bilirsən, deyirlər Məhin Banu hər gecə yüz kişinin yuxusuna girmiş. Sənə tiracın neçədir?

- Mən bircə nüsxəyəm və ancaq sənə yuxuna girirəm. Sən mənim gözümlə işləyirsən.

- Hədsiz dərəcədə minnətdaram.

- Bura bax, gözümlə işləyən, bir məsələni sənəylə məsləhətləşmək istəyirəm. Amma, xahiş edirəm, özündən çıxma, hay-küy salma, telefonu da atma.

Mən bu söhbəti üç gündü gözləyirdim. Üç gündü təəccüblənirdim ki, niyə bu barədə danışmırsan.

- Qulaq as. Amma əvvəl yanına gətir validol qoy.

- Yaxşı, ürəyimi çəkmə.

- Yaxşı. Üç gün bundan qabaq Seymur mənə təklif elədi ki, ona ərə gedim. Ürəyin getmədi ki?

- Yox, - dedim. - Nə cavab verdin ona?

- Hələ heç bir cavab verməmişəm. Sənəylə məsləhətləşmək istəyirəm. Axı sən mənim ən yaxşı, ən əziz dostumsan. Ən əziz adamımsan.

«Qadın psixologiyası qəribədir. Başqasına aşiq olan kimi sən ən yaxşı dost, ən yaxın adam olursan».

- Lazım deyil - dedim və ən qəribəsi bu idi ki, mən səmimi deyirdim. - heç kəsə getmə. Ya da mənə gəl. Mən səni sevirəm. Ay allah, kaş telefonla evlənmək olaydı.

O qəhqəhə çəkdi. Bir qədər əsəbi və süni gülürdü.

- Ağıllı oğlan ol. Axı sən hələ lap balaca uşaqsan.

- Mən? Nə bilirsən, sən ki, məni görməmişən.

- Mən hiss edirəm. Hər şeydən hiss edirəm, sənin səşindən, xasiyyətindən, mənə əlaqəndən. Yalvarıram sənə, həmişə belə qal, böyüməyə tələsmə.

- Nə bilirsən, bəlkə mən sənin Seymurundan böyüyəm.

- Yox, yox əzizim. Qadın hissləri heç vaxt aldatmır. Bu lap məzhəkəyə oxşayırdı, amma mənim gülməyə həvəsim yox idi. Nə isə doğrudan da ağrı, kədər, intizar duyurdum.

- Lazım deyil, Mədinə, - deyirdim. - Bəs mən nə edəcəm? Axı ərin icazə verməyəcək ki, gecə sənə zəng vurum.

- Fikirləşib bir şey tapırıq. Axı telefon əlaqəsi xəyanət deyil, günah deyil. O vaxta sənin də evində telefon olacaq, mən özüm sənə zəng eləyəcəm.

Axı ona necə başa salaydım ki, bu heç bir vaxt mümkün olmayacaq.

- Məni başa düş, - deyirdi, səsi ciddi və kədərli idi, - bax, - siz kişilər hərdən təklildən, tənhalıqdan şikayətlənirsiniz. Mənim lap gülməyim tutur, çünki siz əsil təkliyin nə demək olduğunu heç vaxt başa düşə bilməzsiniz. Elə təklik ki, onu yalnız qadın başa düşə bilir. Gecə ayılırsan, divarlar üstünə gəlir... nə isə, qəmli şeylərdən danışmıyıq. Sən nə desən, onu edəcəm. İstəyirsən yox deyim.

Mən ona nə deyə bilərdim? O susdu, sonra mən təyyarə uğultusu eşitdim və başa düşdüm ki, bu özü elə cavabdır. Heç bir vaxt bizim heç birimiz - nə mən - Rüstəm, nə də mən - Seymur onun həlak olmuş ərinin yerini tuta bilməyəcəyik.

O axşam işdən sonra ilk dəfə məni evinə dəvət etdi. Mən dəhlizi və mərtəbəni bilirdim, amma mənzil qapısını tanımırdım. Qaranlıqda başqa qapını döydüm. Açıq olmadı. Kibrit çəkdim və qapının üstündə not vərəqində yazılmış «Açar qonşudadır» sözlərini oxudum. Not kağızını görəndə kimi qammalar yadıma düşdü və bildim ki, qapını çaşdırmışam. Çönüb qarşıdakı qapını döydüm.

«Nerinqa» radiosu, yumşaq kürsü, torşer - hər şey eynilə mən təsəvvür elədiyim kimiydi.

- Bu saat, Seymur, sənə əntiqə musiqi tutacam, - dedi. - Sən qulaq as, mən də çay qoyum.

Sonra mən onu öpürdüm, qucaqlayır, oxşayırdım. Hiss edirdim ki, ona qadınlığı xoş və çətin bir ağrıyla qayıdır. Divar dalında lap yaxınlıqda qamma çalmağa başladılar, birdən o mənim əllərimin arasından çıxdı və nəyəsə qulaq asmağa başladı. Mən də dinləyirdim. Bilirdim ki, bir neçə saniyədən sonra mən də bu uğultunu - təyyarə uğultusunu eşidəcəyəm. Amma heç bir təyyarə - filan yox idi. Birdən başa düşdüm ki, Mədinə nəyə qulaq verir. Mədinə telefonu dinləyirdi. Bu vaxtlar o zəng edərdi.

- O, - yəni mən.

Bilirdim ki, o daha zəng eləməyəcək, daha heç bir vaxt zəng eləməyəcək, amma bir an mən də şübhələndim, mən də gözlədim və mən də möcüzə arzuladım - istədim, telefon səslənsin.

Telefon susmuşdu.

1967